

غرور سنگی | کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه

تو که تنها کسی هستی که جان را در تو می جویم.
نمی دانم چه خواهد شد؟ اسیرم در دو راهی ها
غرورم یک طرف ماند و دل دیوانه ام این جا.
چه می شد بشکنم روزی غرور جنس سنگی را
بگویم عاشقت هستم؛ بمان با من، تو ای زیبا.

اواسط ترم دوم دانشگاه بود. سوار اتوبوس بی آر تی بودم. جمعیت زیادی داخل اتوبوس بود. همه، هم دیگه رو هل می دادن تا سوار بشن. داشتم از پنجره ی اتوبوس مسیر رو نگاه می کردم. به همه چیز فکر می کردم. اتوبوس ایستاد؛ به خودم اومدم دیدم باید این ایستگاه پیاده بشم. با خودم گفتم: «حالا با این جمعیت که مونده روی سر هم سوار بشن چی کار کنم؟» از صندلی بلند شدم، با هزار زور و له شدن تونستم پیاده بشم. هر روز همین بود. پیاده به سمت دانشگاه حرکت کردم. رسیدم به دانشگاه، دیدم مهسا، یکی از خوشگل ترین دختر دانشگاه و پول دار، با غرور از ماشین جنسیس قرمزش پیاده شد و با کفش های پاشنه بلندش مثل مانکن راه می رفت. حتما فکر می کرد روی سین مدلا راه می ره. صورتی کشیده داشت، بینیشو عمل کرده بود و لباس و گونه اش هم پروتز بود. هیچ چیز صورتش مال خودش نبود.

- بچه ها ببین کی این جاس؟

مهراره: عزیزم کی می خوای ابروهای پاچه بزیتو برداری؟

مهسا: کدوم مادر مرده ای با این قرار می ذاره؟

دلگرفت. خُب به خاطر خانوادم نمی تونستم ابروهامو بردارم.

- سهوا کجایی؟ چرا موبایلتو جواب نمی دی؟

صدای مونا، دوستم بود. اخمام جمع شده بود. دلگرفت می خواست بگم اگه منم همه چیزمو عمل بکنم، از تو خوشگل تر می شم.

- چیه این عملیا چی بهت می گفتن؟

مونا به مهسا که دماغ و لباس عملی بود و دوستاش که مثل خودش بودن می گفت عملی ها!

- هیچی مثل همیشه. فکر می کنن چه پخی آندا!

- ولش کن. حالا امروز چیزی خوندی؟

دیدم صدای هامون یکی از جذاب ترین پسر دانشگاهمون از پشت سرمون میاد. گوشامو تیز کردم تا ببینم چی می گن؟

- سینا چی کار کردی دیشب؟

ازش خیلی خوشم می اومد، یعنی عاشقش شده بودم. ولی می دونستم نباید حتی بهش فکر کنم. اون به هر دختری نگاه نمی کرد. در کل زیاد دوست دختر نداشت. کیس های خاصی رو انتخاب می کرد. البته منم خوش هیکل بودم ولی قیافم آن چنان زیبا نبود که دل هر پسری رو ببره. چشمام قهوه ای تقریبا متوسط بود، نه درشت بود نه ریز. ولی مونا همیشه می گفت چشمات حال می ده برای خط چشم. چون خیلی خوش حالت! بینیم متوسط بود که به صورت تم می

اومد و لبام هم قلوه ای بود. موهام مشکی و حالت دار بود با ابروهای پهن که هنوز بر نداشته بودمشون. در کل زیاد خوشگل نبودم ولی جذاب بودم. رفتیم سر کلاس نشستیم. هامون از جلومون رد شد، قلبم یه جوری شد. دوست داشتم منو ببینه ولی هیچ وقت نمی دید.

مونا روشو کرد به من گفت:

- چه خبر سها؟ به خانوادت زنگ زدی؟

- آره مادرم دیروز زنگ زد. خبر خوشی داد، داداشم داره بابا می شه.

مونا: ای جانم! به سلامتی داری عمه می شی.

- آره خیلی خوشحال شدم.

استاد اومد و ما ساکت شدیم. بعد از یه عالمه جزوه نویسی کلاسمون تموم شد.

مونا: سها جان من باید زود برم جایی کار دارم. خداحافظ.

منم بغلش کردم و گفتم:

- برو عزیزم خداحافظ.

رفتم سمت بیرون. داشتم از پله ها پایین می رفتم دیدم جزوم دستم نیست. فکر کردم که کجا گذاشتمش؟ یادم افتاد با مونا داشتم خداحافظی می کردم گذاشتم روی صندلی عقبی. سریع رفتم سمت کلاس تا جزومو بردارم. نزدیک در شدم صدای سینا و هامون می اومد. ایستادم پشت در تا حرفاشونو گوش کنم.

سینا: جزوشو تو رو خدا! چقدر گل و بلبل داره. هامون، تیکه ای این دختره!

هامون: آره. مخصوصا بخوای بوسش کنی سیبلاش تو صورتت می ره.

ناراحت شدم. فکر نمی کردم هامون منو مسخره کنه. سریع دویدم سمت بیرون دانشگاه و یه دربست گرفتم تا خونه. خونه ام توی یکی از محله های پایین شهر بود، چون پول کرایه خونه ی زیاد رو نداشتم. رفتم تو خونه البته خونه چه عرض کنم مثل یه سوویت بود. تکیه دادم به دیوار و خودمو سر دادم روی زمین. گریه کردم، خیلی ناراحت شده بودم. بلند شدم رفتم جلوی آئینه نگاه کردم به صورتم. سیبیلام اون قدر نبود ولی چون اصلاح نمی کردم مو داشت. چرا من تو خانواده ی عهد قجر زندگی می کنم که نمی تونم حتی سیبیلامو بند بندازم؟ آخه چرا؟ یادمه وقتی دانشگاه تهران قبول شدم پدرم خیلی مخالف بود ولی سهراب برادرم با کلی صحبت کردن پدرم رو راضیش کرد. پدرم خیلی جدی گفت:

- به شرطی می دارم بری تهران درس بخونی که مثل دخترای دیگه دانشگاه دست به سر و صورتت نزنن و ساده

بگردی و فقط فکرت درس خوندن باشه.

دلم نمی خواست خودمو حتی تو آینه ببینم.

یک ماه از اون ماجرا می گذشت. توی راهرو دانشگاه می رفتم سمت کلاس. صدای دعوا می اومد. رفتم توی کلاس دیدم هامون داره با مهسا دعوا می کنه.

هامون: فکر می کنی کی هستی با من این جوری صحبت می کنی؟ من تو و امثال تو رو آدم حساب نمی کنم حالا برای من صداتو بلند می کنی؟

مهسا با عصبانیت گفت:

- به خدا هامون یه کاری می کنم که تا صد سال یادت نره من کی هستم؟

هامون: هر کی می خوای باش، تو فقط برای یه شب منی.

مهسا اومد بزنه تو صورت هامون که هامون دستشو گرفت و گفت:

- خیلی جوجه تر از این حرفایی که بخوای منو بزنی.

به دنبال حرفش همه پسرای کلاس خندیدند. مهسا انگشت اشارشو بالا آورد و گفت:

- یادت باشه!

و کیفشو از روی صندلی برداشت و با پاشنه های بلندش که نزدیک بود بیفته سریع بیرون از کلاس رفت. من دلم خنک شده بود. حفته مهسا خانم! آخه مهسا عاشق هامون بود ولی هامون زیاد بهش اهمیت نمی داد. خیلی مغرور بود. رفتم نشستم پیش مونا و کیفمو گذاشتم پایین صندلیم. مونا در حالی که جزوشو درمی آورد گفت:

- دیدی؟ من حال کردم حال این دختره ی عملی رو گرفت. دمت گرم هامون.

تا آخر کلاس تو فکر حرفای هامون و مهسا بودم که چرا با هم دعوا کردن؟ کلاس تموم شد. داشتم از کلاس خارج می شدم دیدم یکی منو صدا کرد.

-خانم ریاحی؟

برگشتم دیدم محمد یاسوجی یک از هم کلاسیامه. پسری با قد متوسط و لاغر، کمی شیطون بود. برگشتم و گفتم:

- بله؟

-ببخشید می شه جزوتون رو بهم قرض بدید.

-بله ولی برای بعد تعطیلی ها می خوام.

- باشه شمارتونو بدید تا بهتون زنگ بزنم، فردا براتون بیارم.

سمت شکم و با خودم گفتم: «حالا وقت خوردنه؟» آخه بدبختی تشنم شده بود. فکر کنم تمام نیازای غریزی به سراغم اومده بود. با زور دستمو بردم تو جیب مانتوم و موبایل نوکیا قدیمی که مونا بهش می گفت گوشت کوب رو در آوردم. ساعتو نگاه کردم دیدم ساعت نه صبحه. نه! یعنی من این همه خوابیدم؟ فکر کنم به خاطر این که فضا تاریک بوده این همه خوابیدم. با خودم گفتم: «اینا دارند کجا می رن که از ساعت هشت شب راه افتادن که هنوز نرسیدن؟ پس احيانا جای دوری می رن!»

یه نیم ساعتی گذشت و من دیگه نمی تونستم تحمل کنم. از شدت دستشویی کلیه ام درد گرفته بود. به خودم گفتم: «سها تو می تونی. تو می تونی.» یه دفعه ماشین سرعتشو کم کرد و یه جا پیچید. سر خوردم و سرم به عقب ماشین خورد. دستمو به سرم کشیدم و گفتم:

- آی سرم!

جلو رفت و ایستاد. ضبط ماشینو خاموش کردن. آخیش سرم درد گرفته بود. اون مرد به فرید گفت:

- فرید داره به هوش میاد بیرش توی اتاق ببندش.

صدای پایی اومد که به سمت صندوق می اومد. وای خدا حالا چی کار کنم؟ الان منو می گشن. داشتم از ترس سخته می کردم. صدای تیک صندوق در اومد، من دیگه خودمو باختم. چشممو بستم. تو همین حین فرید صدا کرد:

- محسن بیا خیلی جُم می خوره. تنهایی نمی تونم ببندمش.

در صندوقو همین جوری وا گذاشت و رفت. خدایا شکر، قربونت برم یادم باشه پنج تا آیه الکرسی بعدا بخونم. سریع کوآمو برداشتم رفتم بیرون. توی یه خونه قدیمی بودیم و اطرافمون جنگل بود. سریع رفتم پشت یکی از درختا که از اون جا دور بود، همون جا خودمو خالی کردم. یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

- آخیش حالا چشم باز تر شد.

یه مقدار رفتم جلو دیدم مردی که اسمش محسن بود گفت:

- فرید چیزی نمی خواد؟ از این جا تا آبادی دوره. یک ساعت با ماشین طول می کشه.

فرید از تو اتاق داد زد:

- نه محسن برو فقط سیگار و قلیون یادت نره.

محسن: سیگار هست، قلیون می خواد چی کار؟

فرید: آخه قلیونم دوست دارم. تنباکو و دو سیب بگیر.

محسن سوار ماشین شد و رفت. با خودم گفتم حالا چی کار کنم؟ یه ذره فکر کردم که توی فیلما توی این مواقع چی کار می کنن؟ انگشتمو گذاشتم لای دندونام، داشتم فکر می کردم. آهان! یافتم، باید یه چوب پیدا کنم. رفتم دنبال چوب ولی هیچی نبود. دیدم فرید اومد بیرون، رفت داخل یه اتاقی که درش زنگ زده بود. فکر کنم دستشویی بود. منم از موقعیت استفاده کردم و سریع رفتم تو اتاق. دیدم هامون رو بستن روی صندلی.

هامون گیج نگاهم کرد و گفت:

- پس تو بودی؟

دستمو به نشونه ی ساکت بودن روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- هیس! الان می فهمن.

هامون: برای من فیلم نیا.

- تو رو خدا ساکت. بذار دستاتو وا کنم بعدا بهت می گم.

یادم افتاد یه چاقو توی کیفم دارم؛ برای پوست کندن میوه همراهم آورده بودم. سریع در کیفمو وا کردم و درش آوردم و مشغول وا کردن طناب شدم.

- داری چه غلطی می کنی؟

من هول شدم. رفتم عقب و چاقو از دستم افتاد. فرید چشماشو جمع کرد و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟ این جا چی کار می کنی؟

خیز برداشت سمتم؛ منم جیغ زدم، می خواستم فرار کنم ولی از من زرنک تر بود. سریع منو گرفت. موهامو از زیر روسری گرفت و کشید.

فرید: هه! می خوای در بری؟ خدا رو شکر تو بساط امشب یه دختر کم بود که جور شد.

من از درد صورتمو جمع کردم و گفتم:

- ولم کن عوضی!

هامون طنابا رو وا کرد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- ولش کن آشغال.

از پشت کشیدش و یه مشت خوابوند تو صورتش. من ترسیده بودم. به گوشه ی دیوار چسبیده بودم. یکی فرید می زد، یکی هامون. هامون با زانو زد توی شکم فرید. فرید خم شد شکمشو گرفت. صندلی رو برداشت کوبوند به بین سر و کتفش. فرید افتاد زمین و بی هوش شد. من شوکه شدم. گریه ام گرفته بود. گفتم:

- کشتیش؟

هامون سریع نبض گردنشو گرفت و گفت:

- نه بی هوش شده. بیا سریع بریم.

سریع کولمو برداشتم. چاقو رو از زمین برداشتم انداختم توش. راه افتادیم به سمت در خونه، با هم بیرون رفتیم دیدم نزدیک جنگلیم.

هامون: زود بیا. باید از طرف جنگل بریم تا نتونن ما رو پیدامون کنن.

با ترس گفتم:

- من از جنگل می ترسم، توش پر از حیوونای وحشی و جونوره!

یه خنده کج کرد و گفت:

- من حوصله ی این لوس بازی رو ندارم، من رفتم.

ااا پسره ی مغرور! به جای دستت درد نکنه س! منو بگو جونمو به خاطر این آقا به خطر انداختم. دنبالش راه افتادم و گفتم:

- صبر کن دارم میام.

حتی منو نگاه نکرد. رفتیم سمت جنگل. زمینش نمناک بود. بوی نا می داد. صدای غرش شکمم اومد. به هامون گفتم:

- وایسا من از دیشب هیچی نخوردم. نمی تونم راه بیام.

برگشت به سمتم و گفت:

- حالا من از کجا غذا برای تو بیارم؟

همون جور که راه می رفتیم گفتم:

- تو کوله ام خوراکیه.

درشو باز کردم و ساندویچ کالباسی که برای خودم درست کردم رو در آوردم. هامون همین جوری بهم نگاه می کرد.

- من عادت دارم وقتی می خوام برم شهرمون، خوراکی با خودم می برم.

ساندویچو نصف کردم. به سمتش گرفتم و گفتم:

- بیا این برای تو.

هامون با یه حس خاصی ساندویچو گرفت و راه افتادیم. هامون ازم پرسید:

- تو چجوری سر از این جا در آوردی؟

- داستانش مفصله.

و تموم ماجرا رو برایش تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد یه نگاه به من کرد و هیچی نگفت. پوف! انگار با کلمه تشکر مشکل داره. خودخواه! نزدیک یک ساعت داشتیم راه می رفتیم. من خسته شده بودم با ناله گفتم:

- تو رو خدا استراحت کنیم. من دیگه نمی تونم. خسته شدم.

هامون در حالی که داشت شاخه ی درختو کنار می زد گفت:

- این قدر غر نزن! تو که دوست نداری امشب ازشون پذیرایی کنی.

ایستادم تا فکر کنم چی گفت؟ تازه معنی پذیرایی رو فهمیدم. دلم لرزید! سریع خودمو بهش رسوندم.

- تو رو خدا منو نترسون.

در این حین هامون ایستاد. دستشو به معنای ساکت شدن تکون داد. من سریع ساکت شدم. گوششو تیز کرد. سریع منو کشید و برد طرف بوته ها. نشوندنم و دهنمو گرفت. ترسیده بودم. صدایی اومد.

گوشامو تیز کردم که صدای فریدو شنیدم که داشت با کسی صحبت می کرد.

- محسن پیداشون نکردم. انگار نیست شدن رفتن تو زمین.

...

- نه من جنگل رو مثل کف دستم می شناسم.

چشامو از ترس بسته بودم. یه لحظه باز کردم، یه حشره شبیه سوسک دیدم. خودم کشیدم عقب رفتم تو بغل هامون. هامون منو نگاه کرد و دستشو برد روی لبش و گفت:

- هیــــــــــــــــس!

وای خدای من! باورم نمی شه من الان تو بغل هامونم! توی حس خوبی بودم. دستشو از دهنم برداشت، تازه از رویا خارج شدم. دیدم بلند شد به این طرف و اون طرف نگاه می کرد. بهم یه نیم نگاهی کرد و گفت:

- بلند شو تا پیدامون نکردن بریم.

بلند شدم و راه افتادم. هوا تاریک شده بود. هیچ جا معلوم نبود. موبایلمو در آوردم و گفتم:

- بالاخره یه جا به درد خوردی.

هامون رو صداش کردم. برگشت بهم نگاه کرد موبایلو سمتش بردم.

- بیا با این بهتر می تونی ببینی.

هامون: تو از اون موقع موبایل داشتی هیچی نگفتی؟

- خب حواسم نبود.

هامون: خب معلومه! منم این قدر غر می زدم حواسم نبود.

دندونامو به هم فشردم و بهش گفتم:

- تا شونه ام هم غسل کنم تو حلقه باز گاز می گیری.

لبشو به تمسخر کج کرد و گفت:

- خوب من گاز گرفتن رو خیلی دوست دارم مخصوصا دخترا رو.

دستمو به کمرم گذاشتم و گفتم:

- مگه تو سگی؟

چنان با اخم برگشت منو نگاه کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم. اومد سمتم منو کوبوند به درخت و بازومو فشار

داد و گفت:

- با کی بودی جوجه؟

من ترسیده بودم ولی نباید کم می آوردم. گفتم:

- ولکم کن. وقتی خودت می گی گاز می گیرم یاد سگ افتادم.

داد زد:

- سگ خودتی.

انگشت اشاره رو آورد جلو صورتم و باچشمای گشاد شده از خشم گفت:

- اگه یه بار دیگه باهام کل کل کنی من می دونم و تو. شیر فهم شد؟

و من رو ول کرد و راه افتاد. بی شعور! بغضم گرفته بود. تو کی هستی به من دستور می دی؟ اصلا ازت بدم میاد. اول

می خواستم دنبالش نرم ولی ترسیدم از تنهایی. به سمتش حرکت کردم. غرورمو خرد کرد احمق!

منو بگو الان باید خونمون بودم، به خاطر این سگ اخلاق الان این جا هستم. هوا ابری و سرد شده بود. صدای جیرجیر کا فضای جنگل رو پر کرده بود. یه قطره آب چکید رو صورتم. به آسمون نگاه کردم دیدم داره نم نم بارون میاد. همینو کم داشتیم. هامون آسمون رو نگاه کرد و گفت:

- بخشکی شانس! حالا وقت بارون اومدنه؟ اگه ما شانس داشتیم ...

بههم یه نگاه کرد و بقیه حرفشو نزد. دلم خیلی از دستش گرفته بود. فکر می کرد کی هست؟ بارون یواش یواش داشت تند می شد. هامون یه دخمه دید و گفت:

- بیا بریم اون ور.

نزدیک دخمه شدیم. هامون چراغ انداخت تا جونوری چیزی نباشه. به طرفم چرخید و بهم گفت:

- بیا برو تو.

با انگشتم بازی کردم و گفتم:

- آخه جا تنگه، نمی تونیم راحت باشیم.

- می خوای زیر بارون باشی؟ نترس، این قدر ا ندید بدید نیستیم تا یه دختر ببینم نتونم خودمو کنترل کنم.

دیدم راست می گه؛ تو بارون نمی شه که موند. خدا جون مجبورم بهش اعتماد کنم. خودت منو حفظ کن. دولا شدم دستمو گذاشتم روی زمین. بوی نا می داد. خاکای زمین به دستم چسبید. چندشم شد. خودمو کشوندم تو. من نسبت به هامون ریز تر بودم. هامون هیکلش درشت بود. اومد داخل نشست. نور موبایلو گذاشت وسط تا بتونیم ببینیم. اندازه یک متر فاصله داشتیم.

پاهام سرد شده بود. کیفمو باز کردم پتوی مسافر تیمو در آوردم. دیدم هامون داره منو نگاه می کنه.

- بیا اون طرف پتو رو بنداز روی پات.

هامون: نمی خوام بنداز رو خودت سرما نخوری، من حوصله مریض کشی ندارم.

چقدر بی احساس و سنگه! من دارم بهش لطف می کنم. از بس بی شعوره.

یه کیک صبحانه در آوردم چون با نسکافه می چسبید گرفته بودم که وسط راه بخورم. اول می خواستم خودم تنهایی بخورم ولی با خودم گفتم: «اون بی شعوره، تو که بی شعور نیستی.» بسته ی کیکو در آوردم بازش کردم و کیک رو گذاشتم روش. چاقوم رو با شالم تمیز کردم و کیک رو برش زدم به تیکه های کوچک تر تقسیم کردم. گذاشتم بغل پاهامون و شروع کردم به خوردن. هامون یه نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم سوپر مارکت دم خونتونو خالی کردی!

یه ابرومو دادم به بالا گفتم:

- من همیشه عادت دارم موقع سفر خوراکی زیاد همراهم باشه تا حوصلم سر نره.

انگار اول می خواست نخوره. منم از موقعیت سوء استفاده کردم و با اشتها می خوردم تا دلش بسوزه. دیدم یه تیکه از کیک رو برداشت گذاشت تو دهنش. انگار داشت به زور قورت می داد. سریع بطری آبو از توی کیفم در آوردم. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- بیا بگیر.

بطری رو از دستم گرفت و طوری که دهنش به بطری نخوره آبو خورد. تازه نفسش بالا اومد.

بطری رو ازش گرفتم. در حالی که داشت با دستمال دور دهنش رو پاک می کرد، پرسیدم:

- فکر می کنی کی دزدیدی؟

با چشای جذابش بهم نگاه کرد گفت:

- نمی دونم ولی به یکی مشکوکم.

چشمامو لوچ کردم و گفتم:

- به کی مشکوکی؟

- اون روز تو کلاس مهسا رو یادته منو تهدید کرد؟

یه ذره فکر کردم و گفتم:

- آره راست می گی. یعنی این قدر کینه ایه؟

- حتما پیش خودش فکر کرده چون اون موقعیتشو داره و پولداره، می تونه همه رو با عشوه و پول دستش بگیره. حال کردم اون روز، اون جور باهش صحبت کردی. فکر می کنه کیه؟ خب منم عشوه بریزم دنبالم راه می افتن.

هامون یه نیشخند زد و گفت:

- !! مگه تو هم عشوه بلدی؟

از این حرفش ناراحت شدم. گفتم:

- من مثل این دخترا نیستم تمام وجودم و غرورم و حیثیتمو برای این که تو چشم همه باشم بذارم حراج.

- خداییش تو حتی تو شهرتون دوست پسر نداشتی؟

- معلومه که نه، احتیاجی ندارم.

بهم نگاه کرد و گفت:

- هنوز باورم نمی شه دختری توی این قرن دوست پسر نداشته باشه.

- یعنی بده من دوست پسر ندارم؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- نمی دونم. شاید خوب باشه.

- حالا شاید سالم رسیدم به تهران یه دوست پسر پیدا کنم که ماشین داشته باشه منو ببره شهرمون تا دیگه از این اتفاقات نیفته.

ابروهاشو شیطون برد بالا و گفت:

- یعنی الان پیش منی بده؟

یه جووری شدم ولی نباید می فهمید من ازش خوشم میاد.

- مگه براد پیتی که خوشحال باشم؟

- وا... دست کمی از براد پیت ندارم.

به دماغم چین انداختم و گفتم:

- واه واه! احساستو بده یه آدامس ریلکس بخر.

یه ابروشو داد بالا گفت:

- اگه احساسمو به تو بدم چی می دی؟

وای خدای من این چرا! این جووری حرف می زنه؟ نکنه؟ نه! نه خدایا خودت کمک کن. برای این که خودمو نیازم در کیفم رو باز کردم و یه پفک در آوردم. پرت کردم سمتش و گفتم:

- این پفکو می دم.

در پفک رو باز کرد یه دونه پفک برداشت و با یه نگاه خاصی می خورد. بهم زل زده بود. منم نگاهمو به اطراف انداختم. خیلی ترسیده بودم. خندیدم. پفک رو گذاشت بغلش و گفت:

- نترس بابا! خیالت تخت تخت، فقط می خواستم اذیتت کنم. حالا تو هم بخواب من حوصله ندارم فردا بگی خوابم میاد و حال ندارم.

پسره پررو! قلبم اومد تو دهنم بعد می گه شوخی کردم. موبایل رو خاموش کردم. چشمامو بستم تا بخوابم. خواب دیدم توی یه اتاق سراسر سفیدم، روی تخت خوابم. لباس خواب سفیدی تنمه. در اتاق باز شد. دیدم فرید اومد. می خنده و می گه چه شبی بشه امشب؟ اومدم فرار کنم بدنم خشک شده بود. جیغ زدم: «ولم کن؛ ولم کن.»

- چقدر یخی دختر! دختر؟ سها؟ سها پاشو نخواب. چشاتو وا کن.

چشمامو وا کردم دیدم بدنم یخ یخه. طوری که دندونام به هم می خورد. هوا سردتر شده بود.

- پاشو اگه بخوابی می میری.

با بی حالی گفتم:

- نمی تونم، چشمام بسته می شه، دست خودم نیست.

اومد سمتم و از پشت بغلم کرد.

هامون: سعی کن خودتو شل کنی وگرنه عضلاتت می گیره.

با لرزه گفتم:

- نمی تونم.

با دستای سردش دستامو گرفت و گفت:

- مجبورم این کارو کنم وگرنه هر دومون می میریم.

- بهتره شال و مانتوت رو در بیاری چون خیسه، بدتر سردت می شه.

تو اون لحظه فقط به اینکه یخ نکنم فکر می کردم. شالمو در آوردم و با لرزش دکمه های مانتومو باز کردم. کمک کرد تا آستینای مانتومو در بیارم. تازه یادم افتاد زیر مانتوم یه تاپ بندی تنم کردم. دیگه کار از کار گذشته بود. مانتومو در آوردم. از پشت محکم بغلم کرد. اونم بدنش یخ یخ بود. نفساش به پشت گردنم می خورد و من مور مورم می شد. یه جووری شدم. حس خوبی بود. احساس آرامش می کردم. کم کم تو بغل هامون گرمم شد و خوابم برد. نور خورشید چشمامو زد. چشمامو وا دیدم توی بغل هامونم. هامون چوئشو تو گودی شونه ام گذاشته بود. تازه اتفاقای دیشب یادم افتاد. تکون خوردم و گفتم:

- هامون؟

- هوم! جانم؟

انگار خوابه. دوباره تکونش دادم.

هامون: بذار یه ذره بخوابم. دیشب نخوابیدم.

- پاشو این جوری درست نیست.

انگار تازه فهمید قضیه رو. سریع دستاشو از دورم وا کرد. خودشو به سمت دیگه ای کشوند. دست کرد تو موهاش و گفت:

- ببخشید متوجه نشدم.

منم از خجالت سرمو انداختم پایین. مانتو و شالمو برداشتم رفتم بیرون. شالمو سر کردم. مانتو رو هم تنم کردم. اخم کوچیکی کرد و گفت:

- بهتره بریم.

از کولم بیسکویت های بای در آوردم. چند تاشو برداشتم و بقیشو دادم به هامون. حدودا یک ساعت راه رفتیم. پاهام تاول زده بود. حالا خوبه کفش پاشنه بلند نپوشیدم. همین جور که داشتم به اطراف نگاه می کردم یه حیوونی شبیه به گراز دیدم که پشتش به ما بود، داشت غذا می خورد. از ترس داشتم سگته می کردم. نمی دونم چی شد پریدم از پشت هامون رو بغل کردم. هامون که از کارم شوکه شده بود برگشت بهم نگاه کرد. منم با انگشت گراز رو نشون دادم. دستشو برد به سمت بینیش و گفت:

- هیسس!

بازومو گرفت. خیلی آروم در گوشم گفت:

- خیلی آروم بیا بریم این سمت. مواظب باش صدایی در نیاد تا متوجه ما نشه.

پاورچین پاورچین از اون جا دور شدیم و تا جایی که می تونستیم دویدیم. به نفس، نفس افتاده بودیم. یه نفس از اعماق وجودم کشیدم. دست کشیدم رو پیشونیم و گفتم:

- آخیش! خدا به خیر گذروند.

از دور جاده رو دیدم با دست اشاره کردم به طرف جاده و گفتم:

- هامون اون جا رو نگاه، جاده!

هامون نگاهشو به طرف دستم انداخت و مسیرشو تغییر داد. موبایلیم هم شارژ باطریش تموم شده بود. رفتیم رسیدیم به جاده اما دریغ از یه ماشین. انگار هیچ آدمی با ماشین از اون جا رد نمی شد. نشستیم روی سنگ کنار جاده و گفتم:

- آه! دیگه نمی تونم.

هامون دستشو به چوئش کشید و در حالی که چشاشو به خاطر نور آفتاب جمع کرده بود گفت:

- یه ذره استراحت کن تا دوباره راه بیفتیم.

خودش هم روی یه سنگ نشست. یه نیم ساعتی نشسته بودم، دستمو گذاشته بودم بالای ابرو هام تا سایه بشه. دیدم یه ماشین از دور داره میاد.

سریع بلند شدم و گفتم:

- آخ جون هامون، یه ماشین!

و دستامو بردم بالای سرم و به حالت ضربدری تکون دادم. هامونم بلند شد به طرفم اومد. دیدیم یه نیسان آبی کنار پامون ایستاد. دو تا سرنشین مرد بودن.

یه جووری نگاه می کردند که انگار تا حالا زن ندیدن! از نگاهشون بدم اومد، رفتم عقب تر. هامون اومد جلو و گفت:

- ببخشید ماشینمون خراب شده. می شه ما رو تا یه مسیری برسونین؟

مرد کنار شوfer که نگاهش به من بود گفت:

- ماشینتون کجاست؟

سریع گفتم:

- نامزدم تو راه خوابش برد منحرف شدیم تو جنگل، الان توی جنگله.

یه دفعه هامون برگشت به من نگاه کرد. مطمئنا با این حرفم شوکه شد. یارو یه خنده هیزی کرد و گفت:

- بفرمایین.

با هم رفتیم پشت نیسان سوار شدیم. وقتی نشستیم گفتم:

- ببخشید اون حرفو زدم آخه مرد خیلی بد نگاه می کرد.

سرشو به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

- یه ذره اون موها تو بده تو.

منم به تبعیت از حرفش شالمو کمی جلوتر آوردم. خیلی دوست داشتم بدونم هامون از کجا می دونه کار مهساس. باید ازش بپرسم.

- می شه بگی از کجا می دونی دزدیده شدنت کار مهساس؟ آخه اون فقط تهدید کرد نمی تونی به خاطر یه حرف بگی که کار اونه.

هامون دستشو رو بینیش کشید و گفت:

- وقتی داشتن تو ماشین صحبت می کردن اونا فکر می کردن من بی هوشم ولی من تازه به هوش اومده بودم. هنوز گیج بودم، شنیدم یکیشون داره اسم مهسا رو میاره. از اون جا فهمیدم آخر سر، زهر خودشو ریخت دختره ی عوضی!

- اون روز چی شده بود که با هم دعوا کردین؟

صورتشو به سمتم کرد و گفت:

- یه مسئله شخصی بود که دوست ندارم در موردش صحبت کنم.

فکر کردم که چه مسئله ایه؟ اما می دونستم آدم تو داریه، اگه نخواد حرفی نمی زنه. از رفتارش توی دانشگاه می فهمیدم زیاد با کسی دوست نمی شد. همشون در حد سلام و علیک بودن فقط یه مقدار با سینا خوبه. توی جاده بودیم که ماشین توقف کرد. هامون سریع بلند شد ببینه چی شده؟ راننده اومد پایین و گفت:

- اگه گرسنتونه یا دستشویی چیزی دارید، برید.

منم واقعا به حد ترکیدن رسیده بودم. سریع پیاده شدم کیفمو دادم به هامون رفتم سمت دستشویی. با این که کثیف بود ولی نمی تونستم تحمل کنم. از در دستشویی اومدم بیرون یکی از پشت دهنمو گرفت و منو کشید سمت خودش.

منو برد سمت پشت دستشویی. دیدم همون مرد کنار شوfer بود. با چشمای هیزش و دندونای زردش گفت:

- هیس! قول می دم کارم زود تموم بشه.

من جیغ می زدم ولی صدام در نمی اومد. دست کرد زیر مانتوم. گریه ام در اومده بود. دوست داشتم بمیرم ولی بهم دست نزنه.

- حروم زاده داری چی کار می کنی؟

صدای عصبی هامون بود. کشیدش یه مشت زد تو صورتش. فکر کنم این قدر محکم زد که دماغش شکست. خدا جونم ممنونم. یارو یه متر پرت شد به اون طرف. نفس نفس می زد. داد زد:

- آشغال عوضی.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- بیا بریم.

منم سریع دنبالش راه افتادم. ایستادیم لب جاده با چشمای قهوه ای جذابش که آفتاب خوش رنگ ترش کرده بود نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟

این قدر حالم بد شده بود اصلا نمی توانستم به کلمه صحبت کنم. سرمو به معنی آره تکون دادم. همون جور که داشتم دور و برم رو می دیدم چشمم افتاد به یه اتوبوس که پارک کرده بود تا مسافرا نهار بخورن. سرمو به طرف هامون برگردوندم و گفتم:

- هامون بیا با اتوبوس بریم تا به جایی. ما هنوز نمی دونیم کجاییم؟ تا به شهری بریم بعد سوار هواپیما یا ماشین بشیم.

هامون به لحظه فکر کرد و گفت:

- بیا بریم نزدیک اتوبوس.

به اتوبوس که رسیدیم رو کرد بهم و گفت:

- همین جا وایسا تا برم با راننده اتوبوس صحبت کنم.

از دور داشتم هامونو می دیدم که داشت با راننده اتوبوس صحبت می کرد. از فرصت استفاده کردم و تیپش را برانداز کردم، یه تی شرت سورمه ای با شلوار لی. خداییش خوش تیپ بود. حرفاش تموم شد به سمتم اومد و گفت:

- ما الان جاده خوی - ماکو هستیم. با اتوبوس می ریم خوی از اون جا هم می ریم فرودگاه، سوار هواپیما می شیم.

دستشو کرد لای موهایش و با من گفت:

- فقط چیزه؛ پول داری؟

- آره.

هامون: من هیچی همراهم ندارم. عابر بانکت همراسته؟

- آره. توی کیفمه.

هامون: پس من با پدرم تماس می گیرم می گم توی عابرت پول بریزه؛ فقط شماره کارتتو بده.

عابر بانکمو از داخل کیف پولم بهش دادم.

- بیا دستت باشه.

یه تراول پنجاه تومنی در آوردم به سمتش گرفتم.

- بیا اینو بذار تو جیب.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- لازم ندارم؛ فقط کارت می خواستم.

- تعارف نکن. اینو دارم بهت قرض می دم.

دستشو آورد جلو پول رو ازم گرفت و گفت:

- رسیدیم بهت می دم.

خندیدم و گفتم:

- حتما.

بعد از یه ربع مسافرا اومدن تا سوار اتوبوس بشن. از دور دیدم هامون داره میاد سمت من. توی دستش ساندویچ و نوشابه بود. اومد نزدیکم ساندویچ ها رو با دستش نشونم داد.

هامون: اینم ناهارمون. از بس کیک و بیسکویت خوردیم شبیه کیک شدیم.

خندیدم و گفتم:

- خوبه باز همینا بود وگرنه الان مثل بچه های اتیوپی شده بودیم.

خنده اش گرفته بود ولی سعی کرد تا نخنده. از بس غده این بشر! رفتیم داخل اتوبوس کمک راننده ما رو راهنمایی کرد تا کدوم صندلی بشینیم. صندلی بغلمون دو تا پسر مجرد بودن.

- بهتره تو بری تو بغل پنجره بشینی.

منم حرفشو قبول کردم. نشستم و با خودم خندیدم.

- برای چی می خندی؟

- یاد فیلم همسفر افتادم که بهروز تو اتوبوس به همه می گفت گوگوش روانیه.

خندید و گفت:

- آره راست می گی. ما هم خودمون یه پا همسفر شدیم.

چقدر خوشگل می شد وقتی می خندید. حیف که تا چند ساعت دیگه از هم جدا می شیم. بعد از اینکه ساندویچمو خوردم؛ خوابم گرفت و خوابیدم.

- سها؟ سها پاشو رسیدیم.

چشامو باز کردم. چقدر دوست داشتم این جور منو صدا می کرد. یک بار دیگه هم اسمم رو صدا کرد. دیشب که توی خواب بودم چقدر احساس امنیت کردم وقتی بغلم کرد. دستمو گذاشتم جلوی دهنم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- الان کجاییم؟

- تا پنج دقیقه دیگه می رسیم.

از اتوبوس پیاده شدیم. یه ماشین دربست گرفتیم و رفتیم سمت فرودگاه. به فرودگاه که رسیدیم هامون گفت:

- برو روی صندلی بشین تا من بیام.

رفتم نشستم روی صندلی سالن انتظار. رو به روم یه دختر بامزه با موهای فندقی و لبای کوچیک و چشمای سبز نشسته بود. به نظرم خوشگل می اومد. البته چنان تپیی زده بود معلوم بود بچه مایه داره. هامون اومد بغلم نشست. بهم نگاه کرد و گفت:

- شانس آوردیم پرواز تهران برای نیم ساعت دیگه س.

- خدا رو شکر این یکیو شانس آوردیم.

دختر رو به رویم زل زده بود به هامون. چه دختر پررویی! اصلا اشتباه کردم خوشگل نیستی! هی داشت برای هامون عشوه می اومد. هی شالشو باز و بسته می کرد. می دونم موهات بلنده، که چی؟ هامون اصلا حواسش به دختره نبود. دختره که دید کارش جواب نمی ده، بلند شد اومد بغل هامون نشست با عشوه گفت:

- ببخشید آقا؟

گوشیشو آورد جلو و ادامه داد:

- می تونید این برنامه رو برام نصب کنید؟ من هر کاری می کنم نمی تونم نصبش کنم!

من همین جور داشتم حرص می خوردم. هامون با بی اعتنایی گفت:

- من بلد نیستم خانم.

دمت گرم! هامون خوب زدی تو پرش! تا تو باشی هیز بازی در نیاری دخترک جلف!

هامون یه نگاه کرد به ساعت مچیش کرد و گفت:

- کیفیتو بردار بریم.

رفتیم داخل هواپیما. سریع رفتیم سمت پنجره نشستیم. از بچگی دوست داشتم کنار پنجره هواپیما بشینم تا همه ی شهر رو زیر پام ببینم. حس خوبی رو بهم می داد!

مهمان دار برامون شکلات آورد. هامون دوتا برداشت در حالی که یکیش رو بهم می داد گفت:

- این دو روز که نبود، می خوام به خانوادت چی بگی؟

در حالی که داشتم از پنجره بیرونو نگاه می کردم گفتم:

- اونا نمی دونستن من می خوام برم به دیدنشون.

آبرویی بالا انداخت به معنی فهمیدن. هواپیما بلند شد و من برای این که سرم گیج نره چشمامو بستم. هامون از همون اول خوابید. منم فرصت خوبی شد تا دقیق نگاهش کنم. صورتی کشیده، ابروهای کشیده و لبای کشیده نازک و موهای حالت دار که چهرشو جذاب تر نشون می داد. چقدر دوست داشتم این لحظات دیر بگذره ولی افسوس تا چهل و پنج دقیقه دیگه از هم جدا می شیم. برای من این دو روز بهترین لحظات عمرم بود. بهش عادت کرده بودم. درد دارد وقتی چیزی رو کسر می کنی که با وجودت جمع زده ای! وقتی هواپیما روی زمین نشست با دست زدم به شونه ی هامون.

- هامون؟ هامون پاشو رسیدیم.

چشماشو به زور وا کرد. به اطرافش نگاه کرد و بدنشو کش داد و خمیازه کشید. با هم از هواپیما پیاده شدیم رفتیم سمت تاکسی های فرودگاه. به هم نگاه کردیم. هامون دستی کشید به پشت موهاش و گفت:

- می خواستم تشکر کنم بابت اینکه کمکم کردی. از این به بعد روی من مثل یه برادر حساب کن.

هه! مثل برادر؟ من تو رو مثل برادر نمی خوام. حتما پیش خودش فکر کرده الان من آویزونش می شم ولی نباید سوتی بدم.

- خواهش می کنم من این کارو برای هر کی غیر از تو هم انجام می دادم. چون وظیفه ی انسان دوستانه بود.

هامون: به هر حال من باید ازت تشکر می کردم.

دستشو برد بالا و گفت:

- بای.

بچه پر روی خیره سر، چه فکری می کنه این قدر اعتماد به نفس داره؟ باید روی تو یکی رو کم کنم. حالا بهت می فهمونم سها کیه و چه کارایی از دستش بر میاد؟

با آرامش نگاهش کردم و گفتم:

- بای. مواظب باش چون این دفعه من نیستم نجاتت بدم.

سریع سوار تاکسی شدم. حتی نایستادم تا قیافشو ببینم.

به خونه رسیدم کیفمو پرت کردم یه گوشه. اصلا حوصله نداشتم. رفتم جلوی آیینه خودمو نگاه کردم. به ابرو هام دست کشیدم و گفتم:

- برای رسیدن به هدفم باید بعضی چیزا رو درست کنم، اولیش ابرو هامه. باید برم آرایشگاه.

سریع به مانتوی دیگه از کمدم برداشتم پوشیدم. رفتم سمت آرایشگاه مامان پریا که یکی از دوستای دانشگاهیمه. داخل آرایشگاه شدم به سیمین خانم مادر پریا سلام کردم.

- به به! سها جون خوش اومدی چه خبر؟ مادرت اینا خوبن؟

- قربان شما همه خوبن. دارم عمه می شم.

- ا! به سلامتی. خدا رو شکر.

- سیمین خانم غرض از مزاحمت می خواستم یه دست و رویی به صورت تم بکشی.

دوتا آبروهاشو داد بالا و گفت:

- کلک نکنه خبریه؟ می خوام آبروهاتو برداری؟

- نه بابا سیمین خانم، می خوام تغییر کنم، فقط خسته شدم.

- ما که از اول می گفتیم تو گوش نمی کردی، بیا بشین تا خوشگلت کنم.

حدودا سه، چهار ساعت طول کشید تا کارش تموم شد. توی آیینه خودمو نگاه کردم با چشای گرد شده گفتم:

- خدای من! این منم؟ باورم نمی شه!

ابروهام مدل پهن و کوتاه که باعث شده بود چشمام حالت قشنگ تری بگیرن. موهام رنگ فندقی شده بود. از خوشحالی سیمین خانمو بغل کردم و گفتم:

- سیمین جون دستت درد نکنه. چه کردی خانم؟

- بزنم به تخته برای خودت تیکه ای شدیا! رفتی خونه یه اسپند دود کن چشم نخوری.

زد به میز آرایشگاه و گفت:

- ماشاا...

غش غش خندیدم و گفتم:

- همش کار خودته، ممنونم.

نزدیکای شب بود راه افتادم سمت خونه ام. اعتماد به نفسم بالا رفته بود. تا خود خونه پسرای محله ای که زندگی می کردم منو یه جوری نگاه می کردن. عادت نداشتم به این همه توجه! روسریمو کشیدم جلو و قدمامو تند تند کردم. خیلی دوست داشتم واکنش هامونو ببینم چیه؟ ببینم آقا هامون الانم مثل خواهرتم؟

به خونه رسیدم لباسامو در آوردم سریع رفتم حمام. بعد از اینکه موهامو خشک کردم از زور خستگی نفهمیدم کی خوابم برد!

امروز صبح پر از انرژی بلند شدم. یه آرایش شیک و تمیز کردم. یه تیپ اسپرت زدم و راهی دانشگاه شدم. دل تو دلم نبود. انگار زمان کند می گذشت. به دانشگاه رسیدم. مونا رو دیدم که داره می ره سمت کلاس. صداش کردم:
- مونا؟

مونا برگشت منو نگاه کرد. انگار شوکه شده بود. گفت:

- خدای من تویی سها؟ باورم نمی شه!

دستشو کشید به صورتم و گفت:

- واقعا تو سهایی؟

خندیدم و گفتم:

- یعنی این قدر حیرت آور شدم؟

- الانه که پسرا دم خونتون صف بکشن. اگه می دونستم این قدر خوشگل می شی، نمی داشتم داداشم زن بگیره.
زدم به شونه اش و گفتم:

- برو گمشوا دیگه داری خیلی اغراق می کنی.

با خودم کشیدمش سمت کلاس و ادامه دادم:

- حالا بیا بریم الان استاد میاد.

رفتیم توی کلاس. متوجه نگاه های خیره ی بچه ها به خودم شدم. داشتم از خجالت آب می شدم. سرمو انداختم پایین. مونا زد به پهلو و گفت:

- خوشگلیه دیگه! هزار تا دردسر داره.

بعد از چند دقیقه هامون وارد کلاس شد. از بغلم گذشت. انگار منو نشناخت. داشت می رفت سر جاش یه دفعه برگشت منو نگاه کرد. انگار باورش نمی شد این منم! چشاشو جمع کرد تا با دقت نگاه کنه. بعد این که قشنگ منو برانداز کرد خودشو به بی خیالی زد مثلا من ندیدم. آقا هامون می دونم گر خریدی! به حسابت می رسم بچه پر روا! مونا رو کرد بهم و گفت:

- دیدی چجووری نگات کرد؟ حتی هامون هم متوجه تغییرات شد.

تو دلم قند آب شد از این که متوجه من شد.

«هامون»

خیلی زور بهم اومد وقتی سها برگشت به من گفت:

- مواظب باش چون این دفعه من نیستم نجاتت بدم.

حتی نایستاد تا جواب حرفشو بدم. دختره ی پررو! ولی واقعا اگه اون نبود من الان معلوم نبود کجا بودم! دهنتو آسفالت می کنم مهسا. رفتم خونه. مادرم بغلم کرد و با گریه گفت:

- کجا بودی مادر؟ از دلشوره داشتم می مردم. نمی دونی به کجاها سر زدیم. تموم بیمارستانا و کلانتریای تهران رو گشتیم. این دو روز همش گریه می کردم نکنه بلایی سرت اومده باشه؟

به چشمای مهربونش نگاه کردم و گفتم:

- الهی قربون چشمت بشم تا تقی به توقی می خوره، می باره. حالا خدا رو شکر این جام. گریه نکن.

طاقت گریه مادرمو اصلا نداشتم. در حالی که سیب گاز می زدم به مادرم گفتم:

- هامین کجاست؟

هامین برادر کوچیکم بود که شانزده سال با هم تفاوت سنی داشتیم. مادرم بعد من دیگه بچه دار نمی شده، بعد از شانزده سال خدا هامین رو بهمون داد. مادرم داشت با دستمال کاغذی صورتشو که گریه کرده بود پاک می کرد. بهم با چشمای مهربونش نگاه کرد و گفت:

- بچم مدرسه است. نمی دونی چقدر نگران بود. همش دعا می کرد.

شب که پدرم از سرکار اومد نشست روی مبل و گفت:

- بگو ماجرا چی بوده؟ کجا بودی؟

مادرم هم اومد پیشمون نشست و منتظر شد تا براشون تعریف کنم. براشون همه ی ماجرا تعریف کردم. البته از سها هیچ حرفی نزد. وقتی حرفام تموم شد پدرم که عصبانی شده بود گفت:

- پدرشون رو درمیارم. مگه شهر هرته تو رو بدزدن؟ الان زنگ می زنم به دوستم سرهنگ و به وکیلیم می گم تا ازشون شکایت کنه. پدر سوخته ها!

مادرم هم همش خدا رو شکر می کرد.

- مادرجون چند بار بگم مواظب باش گوش نمی کنی؟

و دوباره نصیحتاش شروع شد. خسته شده بودم. یه دوش گرفتم و بعدش خوابیدم.

امروز که رفتم سر کلاس چیزی رو که دیدم اصلا باور نمی کردم. چقدر خوشگل شده بود؟ چقدر تغییر کرده بود! ولی سریع خودمو جمع و جور کردم تا فکر نکنه من بهش اهمیت می دم. نمی دونم اصلا از تغییرش خوشم نیومد. یه لحظه یاد اون شب که تو بغلم بود افتادم. چقدر تو بغلی بود! اون شب یه حس خاصی داشتم. انگار یکی می گفت: «نه بابا هامون! داری اشتباه می کنی.» توی کلاس همش یاد لحظاتی که با هم داشتیم، بودم وقتی تو جنگل از ترسش از پشت بغلم کرد. دلم یه جوری شد. اگه این دختر نبود، من الان معلوم نبود کجا بودم؟ یاد کیف پر از خوراکیش افتادم. خندم گرفتم. فقط سه، چهار ساعت تو راه بود این همه خوراکی با خودش حمل می کرد. ولی خدا وکیلی اگه اونا نبود از گرسنگی حتی نمی توانستیم راه بریم. چقدر نگاهش مهربون بود. اون تنها دختری بود که نگاهش بدون ریا بود. بیشتر دخترا منو یا برای پولم می خوان یا به خاطر قیافم. ولی اون بدون هیچ نظری بهم کمک کرد. خیلی ساده بود. نگاهش پاک بود.

- هامون؟ پسر کجایی؟

صدای سینا منو از فکر بیرون آورد.

سینا: دیدی هامون؟ این دختره، سها چقدر خوشگل شده؟ اصلا این همه خوشگلی کجا بود؟ نمی دونم! یعنی منم ابرو بردارم؛ این قدر خوشگل می شم؟

زدم پشت سرش و گفتم:

- خاک! نه که ابروهاتو تمیز نمی کنی؟

برای اینکه دیگه از سها تعریف نکنه حرفو عوض کردم و گفتم:

- راستی سینا تو از مهسا خبر نداری؟

- نه چند روزیه خبری ازش نیست. چطور مگه؟

- هیچی، همین جوری.

صدای اس ام موبایلم اومد. بازش کردم از طرف پگاه بود. همین شش ماه پیش با هم کات کرده بودیم. اس ام اسشو باز کردم. نوشته بود:

«روز تولدت شد و نیستم اما کنار تو

کاشکی می شد که جونمو هدیه بدم برای تو

درسته ما نمی تونیم این روز و پیش هم باشیم

بیا بهش تو رویامون رنگ حقیقت بپاشیم.»

اصلا یادم نبود که امروز تولدمه، فکر کردم که امروز چندمه؟ یادم اومد امروز بیست آبانه. من هم خیلی خشک و خالی نوشتم:

«ممنونم از لطف شما.»

می دونستم اگه رو بدم می خواد دوباره باهام باشه. سینا گفت:

- کجایی پسر؟ نکنه دوست دخترته؟

- برو بابا! اصلا تو می دونستی امروز تولدمه؟

- ا! راست می گی؟ پس امشبو شام افتادیم.

- نخیر. امشب رو می خوام با خانواده باشم.

چهرشو مظلوم کرد و گفت:

- باشه خسیس، پس لااقل فردا ما رو مهمون کن.

باهم از دانشگاه بیرون رفتیم. تازه یادم اومد عابر بانک و پول سها رو ندادم. حالا باید چی کار کنم؟ دیدم یکی از دخترایی که سها باهاش صمیمیه، داره میاد. فکر کنم اسمش مونا نظری بود. رفتم سمتش و سلام دادم.

- سلام ببخشید خانم نظری، می خواستم شماره خانم ریاحی رو از تون بگیرم.

دستمو کشیدم پشت سرم و گفتم:

- آخه جزوه نداشتم خواستم ازشون بگیرم، برای خودم کپی کنم.

- ا! راستش نمی دونم، آخه شاید دوست نداشته باشه شمارشو داشته باشی.

- شما می دونید من از اون پسرای نیستم که بخوام مزاحم کسی بشم. فقط برای جزوه کارشون دارم چون بچه ها می گفتن جزوش خیلی کامله.

- باشه.

موبایلشو در آورد و گفت:

- بنویسید.

منم شمارشو نوشتم و ازش تشکر کردم و رفتم سمت ماشینم.

«سها»

سوار اتوبوس بودم. داشتم می رفتم سمت خونه. توی فکر بودم که کی برم خونمون؟ دلم برای مادر و پدرم تنگ شده بود. تو همین حین موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

- بله؟

- سلام.

!! این که صدای هامون بود!

- سلام خوبی؟

- خوبم. زنگ زدم تا پیام عابر بانکت و پول قرضی تو رو پس بدم.

- البته قابل تو رو نداره.

- خودت می دونی من از تعارف بدم میاد. آدرس خونه اتو اس کن تا پیام.

- باشه.

بدون خداحافظی قطع کرد. پسره تخس! وارد خونه شدم. یه ذره خونه رو جمع و جور کردم. صدای زنگ خونه اومد. در رو باز کردم. دیدم هامونه. یه براندازش کردم، یه پیراهن سبز که اندامشو انداخته بود بیرون با یه شلوار کتون مشکی. خیلی جذاب شده بود. درو بیشتر باز کردم تا بیاد تو. گفتم:

- سلام بفرمایید داخل.

اومد داخل خونه. فکر کنم خونه رو دید، کرک و پرش ریخت. چون داشت خونه رو نگاه می کرد.

- خونه کوچیکیه ولی برای من که یه نفرم خوبه. بشین تا برات چایی بیارم.

- نه کار دارم. اومدم عابر بانک و ...

یه تراول پنجاه تومنی از جیبش در آورد و ادامه داد:

- که پیام اینا رو بدم.

- حالا این قدر تعارف نکن.

کبریتو برداشتم زیرکتری رو روشن کردم. اومدم نشستم روی مبل که مال عهد بوق بود.

- چه خبر؟ تونستی مهسا رو پیدا کنی؟

یه نگاه به من کرد و گفت:

- بابام دنبال کارای شکایتیه. پدرشو در میاریم.

- راستی می خواستم بگم پای منو وسط نکشی چون اگه خانوادم بدونن دو روز با یه پسر توی جنگل بودم منو دار می زنن.

- خیالت راحت باشه. هیچی در مورد تو نگفتم چون به جز اون یارو اسمش چی بود؟

از حالتش خندم گرفت. گفتم:

- فرید.

- آهان! فرید کسی تو رو ندیده منم زیرش می زنم. یه کاری می کنم به دایی بگه قورباغه تا دفعه ی دیگه از این کارا به سرش نزنه.

- پس چی! وگرنه پررو می شن، فکر می کنند چون پولدارن همه کار می تونند بکنن. به قول مونا عملی.

چشاش تعجبی شد. گفت:

- مگه معتاده؟

دستمو بردم جلوی صورتتم تا خندمو پنهون کنم. گفتم:

- نه بابا، منظورم تمام صورتشو عمل کرده.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- آهان! راستی امروز طوفان به پا کرده بودی، خبریه؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- چیه؟ چرا همتون فکر می کنین حتما باید خبری باشه تا من ابروهامو بردارم؟

- خب برای این که تا دو روز پیش نه آرایش می کردی نه ابروهاتو بر می داشتی.

خوشحال شدم که متوجه تغییراتم شده بود. خودمو جمع کردم.

- دلم یه ذره تغییر می خواست.

با جذبه ی خاصی بهم نگاه کرد و گفت:

- خدا کنه تغییر ظاهریت، باطنتو تغییر نده. خودت می دونی خیلی از دخترا اول از این کارا شروع می کنن.

حرفم گرفت و گفتم:

- من با اون دخترا فرق می کنم.

نسنجیده از حرفم گفتم:

- خب شاید برای کسی دارم خودمو خوشگل می کنم.

آخ خاک تو سرت سها این چه حرفی بود زدی؟

چشاشو ریز کرد و گفت:

- من می شناسمش؟ آخه تا دو روز پیش می گفتمی با کسی نیستی!

وقتی دروغ می گی باید بقیشو هم دروغ بگی.

- خب منم آدمم دوست دارم با یه نفر دوست باشم. اگه دوستی باشه ...

- از من به تو نصیحت، من خودم یه پسرم؛ هم جنسای خودمو می شناسم. الان پسرا تا می گی سلام، می گن بریم خونه.

یه تای ابرومو دادم بالا و با عشوه گفتم:

- خودم می دونم. شاید این با بقیه فرق کنه. اگه این جور باشه پس تو هم پسری من و تو دو روز پیش با هم بودیم. یا همین الان تو خونه تنهائیم زیر یه سقف. درم بسته.

- خب من هیچ وقت تا از کسی خوشم نیاد یا خودش نخواه، کاری نمی کنم.

چشمامو خمار کردم و گفتم:

- یعنی اگه من بخوام، این کارو می کنی؟

یه کمی هول شد ولی سریع خودشو جمع کرد و گفت:

- این چرت و پرتا چیه می گی برای خودت؟ تو، تو مثل خواهرمی.

آخ اگه منو با کارد می زدی خونم در نمی اومد. یه کاری نکن آقا هامون باهات لجبازی کنم.

- خب برادر هامون اگه من یه نفرو معرفی کنم، یه کاری می کنی ما به هم برسیم؟

- نه مگه تو خواهرم نیستی، پس رو تو تعصب دارم.

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

- اگه تو رو با کسی ببینم ...

صورتشو آورد جلو و ادامه داد:

- به حسابت می رسم.

قند توی دلم آب شد ولی گفتم:

- یعنی چی؟ به تو چه؟

بلند شد و رفت سمت در. برگشت به سمتم با جذبه ی خاصی گفت:

- می تونی امتحان کنی. خداحافظ آبی کوچولو.

و رفت. من هنوز نشسته بودم. با خودم گفتم: «نکنه از من خوشش اومده این کار رو می کنه؟ نه بابا وگرنه پیشنهاد می داد. از فردا بهت می گم داداش جان.» مانتمو در آوردم. موبایلمو برداشتم زنگ زدم به خونمون تا با مادرم صحبت کنم.

مادرم گوشی رو برداشت. گفتم:

- سلام به بهترین مادر دنیا.

- سلام سها جون خوبی؟ اتفاقا می خواستم زنگ بزنم.

- برای چی؟ چیزی شده؟

- نه دخترم برات خواستگار پیدا شده. یکی از دوستای سعید، دوستِ داداشته. همونی که برات این خونه رو پیدا کرد و به ما اطمینان داد جای خوبیه. سعید ما رو معرفی کرده به اونا، مطمئن باش اون هم آدم بدی به ما معرفی نمی کنه.

در حالی که داشتم برای خودم چایی می ریختم گفتم:

- مامان من صد بار گفتم من می خوام درس بخونم. شوهر می خوام چی کار؟

تو دلم می گم: «اگه هامون باشه چرا که نه؟»

- خب عزیزم تو خونه ی شوهرت درس بخون. خط قرآن که کج نمی شه. اتفاقا پسره، تهران کار می کنه.

- بهتون بگم من تا ماه دیگه نمی تونم بیام. برای خودتون قول ندین.

- باشه مادر، هر وقت تو خواستی بذار بیان. شاید مهرش به دلت نشست.

- حالا ول کن این قضیه رو. حال کتی خوبه؟ به موبایلم زنگ زدم خاموش بود.

- آره مادر، همش حالت تهوع داره یا من براش غذا درست می کنم سهراب می بره یا مادرش.

- خدا کنه زود حالش بهتر بشه از طرف من اول بابا رو بعد سهراب و کتی رو ببوس.

- برو ورپریده! خجالت بکش. خداحافظ.

بعد تموم شدن حرفام زیر دلم تیر کشید. فکر کنم موقعش بود. همیشه در این موقع ها یا افسرده می شم یا عصبی.

توی کلاس بودیم یه لحظه چشمم خورد به محمد یاسوجی، بد بهم خیره شده بود. منم نگاهش کردم. سریع رومو برگردوندم به طرف دیگه. با خودم گفتم: «چرا اون جووری نگاهم می کرد؟» ویره ی موبایلم باعث شد حواسم از درس پرت بشه. به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. اس ام اس برام اومده بود. بازش کردم دیدم از طرف محمد یاسوجی اومده.

«در دل دردی است از تو پنهان که می پرس، تنگ آمده چندان دلم از جان که می پرس.

با این همه حال و در چنین تنگ دلی، جا کرده محبت تو چندان که می پرس.»

بهش با اخم نگاه کردم ولی اون در مقابل بهم لبخند زد. برگشتم پشتمو نگاه کردم، هامون با اخم داشت بهم نگاه می کرد. یه لحظه ترسیدم از نگاهش ولی بهش اهمیت ندادم. وقتی کلاس تموم شد با مونا رفتیم بستنی قیفی گرفتیم. آخه خیلی دوست داشتیم. نشستیم پشت میز، دیدم هامون با دوستاش نشسته میز رو به رویمون. ابرو هامو انداختم بالا. سرمو کردم اون ور. من همیشه عادت داشتم بستنی رو لیس بزنم. داشتم بستنی رو می خوردم، دیدم صدای زنگ اس ام اس اومد. باز کردم دیدم هامونه. نوشته بود:

- اون جووری بستنی رو نخور. همه دارن بهت نگاه می کنن.

سرمو بلند کردم دیدم داره با اخم نگام می کنه.

مونا زد به دستم و گفت:

- سها ببین پسرا همه دارن بهت نگاه می کنن، مخصوصا هامون. چرا داره با اخم نگات می کنه؟

منم حس لجبازیم فعال شد. شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- به درک! بذار این قدر نگاه کنن تا جونشون در بیاد.

دوباره شروع کردم به لیس زدن بستنی. وقتی تموم شد با دستمال دهنمو پاک کردم. به مونا گفتم:

- بلند شو بریم.

دوباره اس ام اس برام اومد. فکر کردم از طرف هامونه ولی از محمد یاسوجی بود.

«هر کی اومد پیش من یه ذره جاتو نگرفت، هیچ ادایی جای اون ناز و اداتو نگرفت.

پیش هر نقاشی رفتم تو رو نقاشی کنه، روی هر بومی زدم رنگ چشاتو نگرفت.»

دیگه داشت از حدش می گذشت. با عصبانیت بهش اس دادم.

«خواهشا بهم اس ام اس ندین.»

«هامون»

وقتی سها چشمامو خمار کرد و گفت: «یعنی اگه من بخوام، این کارو می کنی؟» یه جورى شدم. نمی دونم چشماش یه

چیزی داشت. یه حس خاصی داشتم بهش. من چم شده بود؟ من که این جورى نبودم که با نگاه یه دختر دلم بلرزه!

برای این که به احساسم پی نبره گفتم:

- این چرت و پرتا چیه می گی برای خودت؟ تو ... تو مثل خواهرمی.

- خب برادر هامون، اگه من یه نفرو معرفی کنم، یه کاری می کنی ما به هم برسیم؟

چقدر پروا! این دختر، این جورى نبود! فکر کنم بعد سفری که داشتیم یه چیزی خورده تو سرش که این قدر عوض

شده. اصلا از حرفش خوشم نیومد. دلم نمی خواست با کسی باشه. گفتم:

- نه مگه تو خواهرم نیستی؟ پس رو تو تعصب دارم.

با تهدید گفتم:

- اگه تو رو با کسی ببینم، به حسابت می رسم!

به خاطر این که چیز دیگه ای نگه سریع بلند شدم و گفتم:

- می تونی امتحان کنی.

از در خونشون اومدم بیرون. خدایا این چه حسیه؟ لعنتی!

رفتم خونه دیدم برادرم هامین داره با پلی استیشنش فوتبال بازی می کنه. رفتم بغلش نشستم و گفتم:

- چه خبر از داداش کوچیکه؟

نگاش کردم صورتش برعکس من، گرد و چشم ابرو خرمایی بود. بیشتر شبیه پدرم بود.

- سلام داداش جون. یه دست شرطی می زنی؟

موهاشو به هم ریختم و گفتم:

- تو که شش تایی. پس چرا دوباره می خوای ببازی؟

هامین موهاشو درست کرد و گفت:

- اون موقع حواسم پرت شده بود.

مادرم ظرف میوه رو آورد و گفت:

- پسرم خسته نباشی، دانشگاه خوب بود؟

بلند شدم و گفتم:

- هی! خدا رو شکر.

راه افتادم سمت اتاقم.

- هامون من میوه آوردم کجا می ری؟

دلیم نیومد دستشو رد کنم. نشستم پیششون و میوه خوردم. هامین در گوش مادرم یه چیزی گفت. مادرم با سر تایید

کرد. رفت سمت اتاقش و با یه جعبه کادویی اومد و گفت:

- داداش جون تولدت مبارک.

بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

- ای شیطون چه خوب یادشه!

هامین بادی به غب غبش انداخت و گفت:

- پس چی؟ همه بچه ها به من می گن انیشتن. حالا زود کادوتو باز کن!

در جعبه کادو رو باز کردم یه پیرهن سفید با یه کروات قهوه ای بود.

مادرم گفت:

- خوشت اومد مادر؟ ما که هلاک شدیم این قدر هامین ما رو راه برد.

رفتم صورتشو بوسیدم و گفتم:

- دستتون درد نکنه، بهترین کادویی که گرفتم.

مادرم رو کرد به من گفت:

- امشب حالت اینا رو دعوت کردم.

وای نه بازم بیتا میاد این جا خودشو بهم می چسبونه، دختره ی نچسب! رو تخت خودمو انداختم. چشمامو بستم، چشای سها تو ذهنم اومد. چرا دارم همش بهش فکر می کنم؟ چشمامو سریع باز کردم و گفتم:

- جون مادرت ولم کن.

و خوابیدم.

نزدیک غروب، مادرم اومد. تقه ای به در زد و منو صدا کرد:

- هامون؟ هامون پسر، بلند شو الان مهمونا میان.

چشمامو به زور باز کردم و گفتم:

- بیدار شدم مامان. اگه گذاشتید من بخوابم!

اصلا حوصله ی مهمونا رو نداشتم. بلند شدم رفتم دست صورتم رو شستم و لباسامو عوض کردم. با هامین داشتیم بازی می کردیم که صدای زنگ باعث شد دست از بازی بکشم. بلند شدم برای احترام جلوی در ورودی ایستادم. خاله ام اومد تو منو بغل کرد و فشرد و بوسه کرد و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

منم بوسیدمش و گفتم:

- ممنون.

پشت سرش بیتا که خودشو مثل این آفریقایی ها سیاه کرده بود و لباسو انگار مار گزیده بود، اومد تو پیر پیر کرد و گفت:

- سیلام، سیلام. تفلدت مبارک هامونی.

آخ چقدر بدم می اومد ازدخترایی که این جور صحبت می کردن. دوست داشتم بزخم تو صورتش! با یه لبخند مصنوعی گفتم:

- ممنونم، خوش اومدی.

منتظر بردیا شدم ولی انگار خبری نبود. گفتم:

- خاله پس بردیا کو؟

- خاله جان کار داشت نتونست بیاد گفت ازت معذرت خواهی کنم.

شوهر خاله ام دو سال پیش فوت کرده بود. خاله ام بود و بیتا و بردیا.

نشسته بودیم داشتیم از خاطرات بچگی می گفتیم و می خندیدیم. بیتا برگشت سمت من و گفت:

- راستی هامون فیس بوک داری؟

اصلا حوصلشو نداشتم. گفتم:

- آره.

- خب چرا منو آد نکردی؟ من که آدت کردم.

چند وقت پیش دیدم منو آد کرده منم اصلا دوست نداشتم آدش کنم. گفتم:

- خیلی وقته وقت نکردم برم فیس بوک. این دفعه رفتم حتما آدت می کنم.

آدامسشو باد کرد و ترکوند. چقدر از این حرکت بدم می اومد. خیلی خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم. پدرم اومد و با هم شام خوردیم. عاشق دست پخت مادرم بودم. بعد از شام مادرم کیکی به شکل ایچ انگلیسی، اول اسم خودم آورد. بلند شدم و بوسش کردم. امسال بیست و پنج ساله می شدم. مادرم یه شمع بیست و پنج رو گذاشت روی کیک و گفت:

- پسرم یه آرزو کن، بعد فوت کن.

تو دلم آرزوی سلامتی پدر و مادرم و برادرم کردم و دعا کردم کارای شرکتتم زودتر تموم شه، روی پای خودم بایستم و شمع ها رو با یه فوت خاموش کردم. همه دست زدند برام. پدر و مادرم اومدند بغلم نشستند و عکس انداختند. موقع باز شدن کادوها شد. پدرم سوییچ ماشین آ آ دی مشکی داد. باورم نمی شد! همونی که اون روز تو نمایشگاه دوست پدرم دیدم. بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

- ممنون بابا. امیدوارم برات جبران کنم.

پدرم دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

- اگه قول بدی به حرفام گوش کنی، ماشین که سهله تموم کارخونه رو بهت می دم.

خاله هم برام شلوار لی و یه پیرهن چهار خونه گرفته بود. بیتا هم برام یه ادکلن گرفته بود. از همه تشکر کردم. آخر شب که همه رفتن، رفتم تو اتاقم و از خستگی سریع خوابم برد.

امروز تو دانشگاه بچه ها رو دعوت کردم به نسکافه. سها و دوستش رو دیدم رو به روی ما نشستند و تو دستشون هم بستنی قیفی بود.

سینا: هامون سها رو ببین چطوری بستنی لیس می زنه؟

می‌لاد: عجب تیکه ای شده این سها! دوست دارم مخشو بزیم. چقدر خوشگل بستنی می خوره!

از حرف بچه ها عصبی شدم. دوست داشتم یه مشت تو صورت همشون بزیم که به سها اون جوری نگاه نکنن. اون از نگاهایی که با محمد رد و بدل می کرد اینم از بستنی خوردنش!

یه اس ام اس دادم به سها و گفتم:

- اون جور بستنی رو نخور! همه دارن بهت نگاه می کنن.

سرشو بلند کرد، دید دارم با اخم نگاهش می کنم. نمی دونم دوستش چی بهش گفت؟ شونه هاشو بالا انداخت و دوباره شروع کرد به لیس زدن بستنی. دوست داشتم اون بستنیو پخش کنم تو صورتش تا دیگه این جوری نخوره. اس دادم.

- با من لجبازی می کنی؟ منتظر پیامدش باش.

دنبال موقعیت بودم که تنها گیرش بیارم. سریع رفتم ماشینو از پارک در آوردم تا سوار ماشینش کنم. داشتم می رفتم دیدم سوار ماشین دوستش شد. زدم به فرمون و گفتم:

- آه به خشکی شانس!

ماشینشون رو تعقیب کردم. دوستش، سها رو دم در خونشون پیاده کرد و سها براش دست تکون داد رفت تو. منم همین جور ماشین رو پارک کردم. اومدم بیرون. رفتم سمت خونشون، چون پشتش به من بود متوجه من نشد. داشت در خونشو می بست که پامو گذاشتم لای در که بسته نشه. برگشت با چشای گشاد شده منو نگاه می کرد.

«سها»

دیدم در بسته نمی شه برگشتم دیدم هامونه. وای این این جا چی کار می کنه؟ درو هول داد. من تقریباً پرت شدم. اومد تو و بهم با خشم نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- فکر نمی کردی گیرت بیارم. آره؟

اومد جلوم ایستاد چون قدش بلندتر بود من سرمو بردم بالا و با شوک نگاهش می کردم.

- چیه لال شدی؟ جواب منو بده. چرا وقتی بهت می گم اون جوری بستنی نخور، گوش نکردی؟

من تازه از شوک در اومده بودم. اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- به تو مربوط نیست.

اومدم برم که بازومو گرفت و گفت:

- می دونی پسرا پشت سرت چیا می گفتن؟ نکنه تو هم دوست داری خودتو نشون بدی که ...

نذاشتم حرفشو بزنه. اومدم بزخم تو صورتش که با دستای مردونه اش مچمو رو هوا گرفت. خیلی عصبی بود. به چشمماش نگاه کردم چقدر چشمماش خوشگل بود. داشت با عصبانیت منو نگاه می کرد. نمی دونم چی شد یهو منو بوسید. اول با بهت سرمو عقب کشیدم. منو نگاه کرد ولی بعدش منو چسبوند به دیوار شروع کرد به بوسیدن. چقدر این لحظه رو دوست داشتم. هر دومون نفس نفس می زدیم. پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

- من چی کار کردم سهوا؟ نباید این اتفاق می افتاد!

من تازه متوجه موقعیت شدم. چشمماش خمار بود. گفتم:

- بهتره بری. الان یکی تو رو ببینه برام بد می شه.

- معذرت می خوام.

و با شتاب از در خارج شد. یه حس خاصی داشتم. شنیده بودم اولین بوسه معشوق حس خوبی داره. باید اعتراف می کردم بهترین حس بود. احساس می کردم لبام آتیش گرفته بود. یاد اون جمله افتادم و زمزمه کردم:

« بوسه آغازی برای ما شدن، لحظه ای با دلبری تنها شدن.

بوسه آتش می زند بر جسم و جان، بوسه یعنی عشق من، با من بمان.»

نور خورشید چشمامو می زنه. دستمو دراز می کنم ساعت زنگ دار قرمز رو بر می دارم تا ببینم ساعت چنده؟ ساعت هشت صبح بود. بلند شدم و صدای شر شر آب رو از داخل حمام شنیدم. یاد دیشب افتادم که با زور باهام رابطه برقرار کرد. از داخل حمام بیرون اومدم حوله رو دورش پیچیده بود.

- سهوا پاشو صبحونه درست کن گشمنه.

از دیشب ازش ناراحت بودم. رومو کردم اون ور و گفتم:

- خوابم میاد برو یه چیزی بخور.

به سمتم اومدم ملحفه رو از روم کشیدم و بدن برهنه ام نمایان شد. نگاهشو به بدنم انداخت و گفت:

- پاشو، دوست نداری که دوباره ...

حتی حرفش حالمو بد می کنه. نذاشتم حرفشو ادامه بده. ملافه رو از دستش کشیدم و یه چشم غره ای بهش رفتم. لباسامو پوشیدم. داخل آشپزخونه شدم چای ساز رو زدم در یخچالو وا کردم و ظرف کره و پنیرو در آوردم و گذاشتم

روی میز. چای هم ریختم و با بی حوصلگی گذاشتم روی میز که یک مقدار از چایی ریخت. رفتم طرف دستشویی و داد زدم:

- صبحانه ات آماده س حضرت آقا.

به صورتم آب می زدم. به آینه نگاه می کنم. چشمم دیگه اون برق خوشحالی نداره بلکه ابریه. همش دوست داره بیاره. برای عشقم، برای شکستن غرورم. بیرون اومدم و رفتم داخل اتاق، لباسایی که زمین افتاده رو انداختم توی سبد. اومد توی چارچوب در ایستاد و گفت:

- کاری نداری؟ شاید شب دیر بیام.

رومو بر می گردونم به سمت دیگه. صدای در خبر از رفتنش می داد. یه نفس راحت کشیدم. دراز کشیدم روی تخت و به روزای قبل این ازدواج فکر می کردم. هنوز باورم نمی شد که ما هم دیگه رو بوسیدیم.

یک هفته بود که از اون ماجرا می گذشت. خیلی خوشحال بودم چون فکر می کردم بهم علاقه داره. توی این یک هفته هامون رو ندیدم. موبایلش هم خاموش بود. دلم شور می زد که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ با خودم گفتم: «اگه امروز نیاد یه جور از دوستاش آمارشو می گیرم.» ماجرا رو برای مونا تعریف کردم و گفتم:

- به نظرت دوستم داره؟

مونا در حالی که داشت با انگشتای دستش بازی می کرد گفت:

- به نظر من بهش دل نبند. سهوا، هامون پسر مغروریه. تو آم به خاطر غرورش اذیت می شی.

از حرفش ناراحت شدم ولی خندیدم و گفتم:

- حالا ولش کن. بیا بریم سر کلاس تا استاد نیومده تحقیقمو بهت نشون بدم.

توی کلاس نشسته بودم با مونا درباره ی تحقیقم بحث می کردم. دیدم هامون وارد کلاس شد. خوشحال شدم. ولی از دستش دلخور بودم. یه اس دادم به هامون. نوشتم:

- به سلام هامون! چه عجب ما شما رو دیدیم؟

بعد از چند دقیقه اخماشو کرد تو هم. اومد جلوم ایستاد با صدای بلند گفت:

- حالا برای تو هم حساب پس بدم؟

من با این حرفش خیلی ناراحت شدم. دیدم همه دارن نگامون می کنن برای این که کسی نفهمه گفتم:

- می فهمی چی داری می گی هامون؟

یه چشم غره ای رفتم یعنی بچه ها دارن نگامون می کنن.

- این قدر تو اعصابم نرو سها حوصله بحث با تو یکی رو ندارم.

دیدم انگار همه فهمیدند بین ما چیزیه. گفتم:

- چرا سرم داد می زنی؟ بیا بریم یه جای خلوت با هم صحبت کنیم.

یه نیشخند زد و گفت:

- خیلی هوا برداشته. من با تو هیچ حرفی ندارم. اون قضیه کاملا اتفاقی بود. چیه می خوای به خاطر اون قضیه پیام بگیرمت؟

خرد شدم. انگار از جایی سقوط کردم. قلبم یه آن درد گرفت. خیلی تحقیرم کرد. به بچه های کلاس نگاه کردم همه یه پوزخند روی لبشون بود. دستامو مشت کرده بودم و با خشم گفتم:

- من فکر می کردم توی آشغال و نفهم آدمی، نمی دونستم حیوونی! حالم ازت بهم می خوره پسره ی خراب!

یه آن صورتم سوخت. داشت با عصبانیت نگاه می کرد. گفت:

- اینو زدم تا بدونی با کی داری صحبت می کنی؟

اشک تو چشم جمع شده بود. دستمو گذاشتم رو صورتم. همه داشتن منو به حالت تحقیر آمیز نگاه می کردن. غرورمو جلوی همه شکوند. دیگه جای موندن نبود. سریع کیفمو برداشتم و از در بیرون رفتم.

صدای زنگ موبایلم منو از فکر گذشته بیرون آورد. بلند شدم گوشیمو از روی میز برداشتم. دیدم شماره ی کتایون، زن داداشمه. دکمه رو زدم و گفتم:

- سلام خانوم خانوما. از سارا جونم چه خبر؟

- اوه پیاده شو با هم بریم. اول بذار سلام کنم بعد سوال بکن. سارا هم خوبه.

- الهی عمه قربونش بره. از طرف من یه ماچ گنده از لپش بکن.

- اگه خیلی دلت تنگ شده بیا این جا. اون از دانشگاهات که همش تهران بودی اینم از وقتی که شوهر کردی!

- شرمنده کتی جون به خدا سهیل گرفتاره، خرج خونه، بچه، زندگی!

- بچه؟ نکنه کلک حامله ای؟ می خوای ما رو سوپرایز کنی؟

یه لحظه فکر کردم من و سهیل بچه دار شیم. حتی فکرش هم حالمو بد می کرد. من جز هامون به هیچ کسی فکر نمی کردم.

- نه بابا! این یه مثاله. ما همش چهار ماهه ازدواج کردیم. خیلی زوده هنوز. حالا حالاها وقت داریم.
- راست می گی ولی سر سال نشده باید سهرابو دایی کنی، منو زن دایی. خیلی دوست دارم منو زن دایی صدا کنه.
- اگه به خاطر اینه که زن دایی صدات کنه، از این به بعد بهت می گم زن دایی تا عقده نشه.
- برو بابا! دوست ندارم تو بگی، دوست دارم بچت بگه.
- باشه حالا تا یه سال دیگه. سهراب چی کار می کنه؟
- اونم خوبه. همش سرکاره بچم!
- اوه، اوه. بچم! داداش من اسم داره ها. مواظب باش.
- غش غش خندید و گفت:
- به تو چه؟ شوور خودمه.!! سارا بیدار شد من می رم کاری نداری؟
- نه برو مواظب جیگرم باش.
- گوشی رو که گذاشتم ضبطو روشن کردم و آهنگی که هر روز گوش می کردم رو گذاشتم.

«اگر چه قرعه ی فالت

زد و آخر به نامم خورد

ولی اون حادثه ی اون روز

تموم تازگیمو برد

اگر چه باغ دست تو

به ذهنم بوی گل آموخت

ولی با تو فقط با تو

تموم برگ و بارم سوخت

همیشه علت خواستن

دلیل پوچی من شد

شکست از دیگری بد نیست

چه سنگینه شکست از خود
 تو مرگ قلبمو خواستی
 رسید اون لحظه ی موعود
 تو اون روزی که عشق تو
 فراسویش غروبی بود
 اگر بعد از تو سهم من
 همین آینه است ای مرد
 ولی حتی گریز از تو
 در این آینه محوم کرد
 عبور عشق تو در دل
 کشیده طرح دلتنگی
 به غیر از مسخ من با من
 چه کردی ای بت سنگی.»

یاد آخرین باری که بله رو سفره عقد دادم افتادم. توی آینه چهره ی هامون جلوی چشمم بود.

دوباره فکرم رفت به گذشته به وقتی که از دانشگاه به خونه رسیدم. رفتم تو آشپزخونه تموم ظرفامو شکوندم و بلند بلند گریه می کردم. بلند شدم رفتم جلوی آینه، نگاه کردم به تصویرم. گفتم حالا که این جوری کردی منم اولین خواستگاری که برام بیاد باهش ازدواج می کنم. هفته بعدش مامانم خبر داد خانواده سهیل می خوان بیان خواستگاری. منم از دانشگاه دو ترم مرخصی گرفتم.

بماند وقتی مامانم منو با صورت اصلاح شده دید چقدر غر زد و دعوام کرد. پدرم هم باهام سرسنگین بود.

به خانوادم گفتم خسته شدم از درس خوندن یه مقدار به استراحت لازم دارم، دو ترم مرخصی گرفتم و بعدا تو خونه شوهرم درس رو ادامه می دم.

اصلا یادم نمیاد مراسم خواستگاری رو. من فقط به هامون فکر می کردم. نامزدیمون هم یه یک ماه بود.

من تو این دوران همش از سهیل دوری می کردم و به بهانه های مختلف از دستش فرار می کردم. سهیل پدرشو وقتی کوچیک بود از دست داده بود. مادرش هم بعد از پنج سال از فوت شوهرش دوباره ازدواج می کنه. مادر شوهرم از این

خانمایی بود که فقط به تیپ و آرایش خودش می رسه. سهیلا خواهرش هم قشم به خاطر کار شوهرش زندگی می کنه. سهیل قیافه خوبی داشت. یه مقدار سوسول بود!

دوست داشت من رو مُد بگردم. به قول خودش امروزی بود ولی من دوست نداشتم. بارها سر این مسئله با هم دعوامون شده بود. ولی هر بار، آخر حرف اون می شد. منم دیگه چیزی نمی گفتم. سعی می کردم دیگه بحثی نکنم. از عروسیم هم هیچی نفهمیدم. همش منتظرِ هامون بودم که بیاد بگه ازدواج نکن. ولی اصلا سایه اش هم اون جا نبود. چند روز نداشتیم سهیل بهم دست بزنه. آخر با زور باهام کارش رو کرد و منم مثل یه عروسک فقط اشک می ریختم. هر جا می رفتم ساکت بودم. تو خودم بودم.

دلَم برای سهیل خیلی می سوخت ولی اون مرد رویاهای من نبود. الان فهمیدم چه اشتباهی کردم ولی پشیمونی سودی نداره. من هر روز به مرد دیگری فکر می کردم و این گناه بود. با فکرم، به سهیل خیانت می کردم. دست خودم نبود من عاشقِ هامون بودم.

«هنوز دل خوشی ذهن خسته ام این است.

که در خیال خودم، تو بی خیال من نیستی.»

صدای قار و قور شکمم منو از فکر بیرون میاره. عقربه ی ساعت دیواری، سه رو نشون می ده. بلند می شم می رم توی یخچالو نگاه می کنم. پاکت شیرو برداشتم و ریختم توی لیوان با خرما خوردم. وقتی خوردنم تموم شد، میزو تمیز کردم. روزای سال دیگه از دستم رفته. دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم. توی سینه ام یه دردیه که با هیچ دارویی خوب نمی شه. برای اینکه سرمو گرم کنم که دیگه فکر نکنم بلند می شم تو آشپزخونه گوشت چرخ کرده رو بیرون میارم تا شامی درست کنم.

ساعت یازده بود که سهیل برگشت خونه. همون جور که داشتم تلویزیون نگاه می کردم گفتم:

- سلام.

اومد جلوم ایستاد و با اخم گفت:

- آدم از شوهرش این جوری استقبال می کنه؟

بهش نگاه می کنم. قد تقریبا بلندی داشت، هیکلی متوسط؛ نه لاغر و نه چاق. موهای خرمایی که به کمک اتو یه کم سیخ کرده و چشمای قهوه ای درشت و لب و بینی خوش حالت. در کل قیافه ی دختر پسندی داشت حتی از هامون هم خوشگل تر بود ولی برای من یخ بود. قیافه و جذبه ی هامون برام یه چیزی دیگه بود! بلند شدم عاری از هیچ احساسی بغلش کردم و گفتم:

- حالا خوبه؟

بهم با دلخوری نگاه کرد و گفت:

- اصلا انجام ندی سنگین تره. پاشو شامو برام حاضر کن.

از جام بلند شدم. شامی هایی که پخته بودم رو گذاشتمشون توی مایکروفر. سهیل لباسشو در آورد و پرت کرد روی مبل! با حرص دندون قروچه ای کردم و گفتم:

- صد دفعه گفتم اون جوری لباستو پرت نکن. خونه به هم ریخته می شه.

- باشه بابا. از دفعه بعد انجام نمی دم.

صدای آلارم مایکروفر نشون از گرم شدن شامی ها را می داد. گوجه و خیارشوری که از قبل خرد کردم رو از یخچال بر می دارم، می ذارم روی میز ناهارخوری. وقتی غذاشو چیدم بهش گفتم:

- اینم از غذا. اگه کاری نداری برم کپه ی مرگمو بذارم.

در حالی که نون رو داشت تیکه می کرد گفت:

- نه ندارم. برو بخواب تا من بیام.

می دونست من با حرفش حرص می خورم، بازم می گفت. با حرص رفتم تو اتاق. خودمو تقریبا پرت کردم روی تخت. پتو رو انداختم روم.

صبح که بلند شدم سهیل رفته بود سر کار. طبق معمول بلند شدم دکمه ی چای ساز رو زدم تا صبحانه بخورم. تلفن خونه زنگ خورد. شماره ی سهیل بود. گوشی رو برداشتم.

- بله؟

- سلام. زود وسایلی مورد نیاز برای سفرو جمع کن که می خوام ماه عسل ببرم.

- سهیل من حوصله ندارم. بذار برای بعد.

- به تو باشه اصلا نباید خوش بود. می خوامیم بریم ویلای دوستم، ما رو دعوت کرده اون جا. می خواد برای این که خواهرش نامزد کرده یه جشن بگیره. همه هم جوون هستنند. تازه امیر با سونیا هم میان. زود باش تنبلی رو بذار کنار. برو وسایلا رو جمع کن. بای.

و گوشی رو قطع کرد. فکر کردم و گفتم:

- سها این بدبخت چه گناهی کرده؟ تو هم یه آب و هوایی عوض می کنی و هم از فکر بیرون میای.

منم طبق عادت منم سوپر مارکت سر کوچمون، خوراکی خریدم. تا بعد از ظهر همه ی وسایلامو جمع و جور کردم. منتظر سهیل شدم. ساعت شش سهیل اومد و با عجله گفت:

- حاضر شو تا جاده شلوغ نشده بریم.

یه مانتوی سفید کوتاه با شلوار کتون مشکی و شال مشکی و کفشام هم که سفید بود رو پوشیدم. شیر گازو بستم و برقارو خاموش کردم و از پله ها پایین رفتم. دم در رسیدم دیدم امیر و سهیل دارن وسایلا رو جا به جا می کنند می دارن تو صندوق ماشین.

رفتم جلو به امیر سلام دادم. دیدم سونیا زن امیر از ماشین اومد بیرون. گفت:

- سلام سها جون. تریپ شطرنجی زدی؟

رفتم بغلش کردم و بوسش کردم و گفتم:

- سلام به روی ماهت.

یه نگاه به تیپش کردم. اندام لاغری داشت. صورتشم کشیده بود. ابروهای پهن کوتاه با موهای بلوند و چشمای قهوه ای درشت. در کل خوشگل بود.

- هر روز بهتر از دیروز، دینگ دینگ سونیا.

- گمشو من که همونم. تو چی تریپی زدی. خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

سهیل در حالی که می رفت سمت در جلوی ماشین گفت:

- خانما تعاریفتون رو بذارید برای توی ماشین. زود سوار شید.

خندیدیم و سوار آزرای امیر شدیم.

درکیف کولیمو باز کردم سونیا بهم نگاه کرد.

- دختر تو چرا این همه خوراکی با خودت آوردی؟ همه چی اون جا هست.

- این خوراکیا مال تو راهه. من عادت دارم هر جا می رم سفر، این کیفمو پر کنم.

توی دلم گفتم: «تازه نمی دونی همین خوراکیا ما رو از گشنگی نجات داد.» دوباره یادش افتادم. چقدر اون شب تو بغلش حس آرامش داشتم. دلم برای آغوشش تنگ شده بود.

- خب اون پفکو در بیار تا با هم بخوریم، من که عاشق پفکم.

دو تا پفک در آوردم یکیشو دادم جلو به مردا، یکیش هم برای خودمون. سونیا یه پفک برداشت و گفت:

- چه خبر تازه عروس؟ زندگی متاهلی خوش می گذره؟

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- هی خوبه، خدا رو شکر.

- فکر کنم این سفر اولتون باشه، نه؟

سهیل برگشت و گفت:

- آره ماه عسلمون حساب می شه.

اصلا برام مهم نبود که چرا ماه عسلمون دو نفری نیست. برعکس من از خدام بود که تنها نباشیم. توی راه کلی با سونیا حرف زدیم. دختری سر زنده و شادی هست. عاشق امیر بود، امیر هم همین طور. همیشه حسرت عشقشون رو می خوردم.

تا رسیدیم ویلا شب شده بود. چه ویلای خوشگلی بود. در ویلا رو یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله که فکر کنم سرایدار بود، باز کرد. ما داخل حیاط ویلا شدیم. تا پیاده شدیم صدای سگ اومد. سونیا جیغ زد و از پشت به من چسبید. خندیدم و گفتم:

- ترس نداره فقط صداش میاد.

سونیا در حالی که بهم چسبیده بود یواشکی سرشو خم کرد و گفت:

- وای سها من حتی از صداش هم می ترسم.

- به به سهیل جان خوش اومدی. خانما سلام. بنده بهرام هستم.

برگشتیم دیدیم یه پسر با قد بلند و سبزه س. ما با هم لبخند زدیم و سلام کردیم. بهرام که از ژست سونیا خندش گرفته بود، گفت:

- نترسید سزار (اسم سگش بود) رو بستمش.

سونیا که خیالش بابت سگ راحت شد من رو ول کرد و بغلم ایستاد. سهیل دستشو دراز کرد سمت بهرام و گفت:

- سلام بهرام جان. چه خبر؟

امیر هم از ماشین پیاده شد و به بهرام دست داد. من و سونیا سردمون شده بود، دستامونو دورمون پیچوندیم. بهرام که متوجه لرزش ما شد گفت:

- خانما بفرمایید تو، هوا سرده. تا ما آقايون بیاييم.

ما هم از خدا خواسته رفتیم داخل ویلا. در باز کردیم. خدای من چی می بینم؟

این که هامونه! اونم شکه شده بود از دیدنم.

- سلام من بهارم.

با صدایش از شوک در اومدم. جلو اومد، من بهش نگاه کردم. تقریباً شبیه مهسا بود چون بیش تر این دخترای عملی شبیه هم می شدند. سلام کردم و بهش دست دادم و گفتم:

- سلام منم سُهَام.

سونیا دست داد و خودشو معرفی کرد. بهار با دست به هامون اشاره کرد و گفت:

- ایشونم نامزد بنده، هامون.

یه نگاه به هامون کردم و گفتم:

- بله ایشونو می شناسم، یکی از بچه های دانشگامون بودن.

بهار لبخند زد و گفت:

- آره هامون؟ سها رو می شناسی؟

فگشوو منقبض کرد و گفت:

- بله ایشونو می شناسم. با هم توی یه کلاس بودیم.

سرم سنگین شده بود. این که از ازدواج فراری بود! یعنی عاشق بهار شده؟ سها چقدر تو ساده بودی فکر می کردی...

تو همین حین صدای بهرام اومد.

- بیاید تو.

سهیل اومد تو و کیفمو آورد داد به دستم و گفت:

- عزیزم یه موقع خسته نشی کیفتو بیاری؟

هامون اول به من نگاه کرد بعد به سهیل. سریع گفتم:

- سهیل جان.

با دست اشاره کردم به بهار.

- و ایشون بهار، خواهر آقا بهرام و ایشونم نامزدشون، آقا هامون که قبلاً با هم تو دانشگاه هم کلاس بودیم.

سهیل دستشو دراز کرد به سمت هامون و گفت:

- خوشبختم. منم سهیل شوهر سها.

اینو که گفت هامون یهو قیافش یه جووری شد! بهرام دستشو گذاشت روی شونه ی سهیل و گفت:

- اگه معرفی هاتون تموم شد، سهیل بیا یه دست تخته بزنییم.

چقدر دلم برای چهره جذابش تنگ شده بود! تمام احساساتم با دیدنش بیش تر شد.

«_____امون»

از اون روز تا حالا فکر کنم پنج، شش ماهیه ندیدمش. یاد اون روز که رفتم خونشون و اون اتفاق، افتادم. نمی دونم چجوری اون اتفاق افتاد؟ من همیشه می تونستم خودمو کنترل کنم ولی سها رو نمی تونستم. ترسیدم چون من پامو بیش تر از گلیمم درازتر کرده بودم! اون جا رو سریع ترک کردم. تو ماشین یه حسی داشتم ولی گفتم: «نه هامون، این هوسه.»

بعد از ظهر اون روز از آگاهی زنگ زدن تا برم چند نفر رو شناسایی کنم. داخل کلانتری شدم. رفتم سمت اتاق سرهنگ شاهرودی یکی از دوستای قدیمی پدرم بود و در زدم.

- بفرمایید تو.

رفتم داخل جناب سرهنگ تا منو دید بلند شد و گفت:

- به آقا هامون خوبی پسرم؟

بهش نگاه کردم. مردی میان سال با ریشای جو گندمی و پوستی تقریباً گندمی. رفتم جلو بهش دست دادم و گفتم:

- ممنونم آقای شاهرودی غرض از مزاحمت، پدر بهم زنگ زد. مثل این که می خواستید چند نفر رو شناسایی کنم؟

با اشاره دستش به سمت صندلی گفت:

- بشین پسرم.

منم رفتم نشستم روی صندلی و منتظر بودم تا برام توضیح بده.

- آره پسرم با توجه به چهره هایی که در چهره نگاری انجام شد چند نفر رو گرفتیم. اما با اسمشون با اسم هایی که شما گفتید فرق داشت؛ ما هم گفتیم بیای این جا تا بتونی بهتر شناساییشون کنی.

از پشت میزش بلند شد. منم بلند شدم و رفتیم بیرون. داخل اتاقی شدیم که یه شیشه بزرگ داشت که ما از این ور می دیدم ولی اونا ما رو نمی دیدن.

- پسرم نگاه کن بین کدومشون رو می شناسی؟

به چهره ها دقت کردم. فرید که هیکلی و تقریباً کچل بود و یه زخم چاقو بغل پیشونیش بود. نگاه کردم و با اشاره گفتم:

- این اسمشو فرید صدا می زدن، همونی که من با صندلی زدمش.

سرهنگ پرونده رو باز کرد.

- اسمش اصغر بیاتیه، بیست و چهار ساله، سوء سابقه اش هم شش ماه زندان برای دزدی و به شیشه و حشیش و اعتیاد داره.

دنبال محسن بودم که اونم دیدم. هیکلی با موهای فر و چهره اخمویی داشت. به اونم اشاره کردم و گفتم:

- اسم اونم محسن بود. همونی که رفت بیرون و منم از فرصت استفاده کردم رفتم بیرون.

سرهنگ پرونده دیگری رو باز کرد و گفت:

- محمد حسین متقیان بیست و پنج ساله، سوء سابقه اش سه سال زندان، برای چند تا دزدی و یک نفر هم خفت کرده.

جناب سرهنگ با دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

- ممنونم پسر، از این جا به بعد ما بقیه کاراشون رو انجام می دیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- اگه حرف نزدند چی؟

خندید و گفت:

- خیالت راحت. به حرفشون میاریم، ما کارمون اینه.

بعد از دستگیر کردن محسن و فرید، اعتراف کردند کار مهسا بوده. امروز توی دادگاه مهسا رو به جرم آدم ربایی به هفت سال حبس محکوم کردند و اون دو تا یعنی فرید و محسن هم به هشت سال زندان محکوم شدند. منم از سهوا حرفی نزدم. نمی خواستم پای اونم این وسط باز بشه و براش مشکلی بیاد. چون سهوا اون روز تو خونشون گفتم اگر خانوادش بفهمن دو روز با من بوده، اذیتش می کنن. فرید اعتراف کرده بود که دختری اومده و منو نجات داده ولی من زدم زیر حرفش. چون سابقه حشیش و شیشه داشت فکر کرده بودن توهم زده. محسن هم دختری ندیده بود، نمی تونست چیزی بگه.

توی خونه نشسته بودیم درباره ی این موضوع که مهسا و دار و دستش رو گرفتن صحبت می کردیم که پدرم دستی کشید به صورتش و گفت:

- در ضمن تقصیر تو هم هست. چقدر گفتم بیا این دختر مهندس قربانی رو بگیر، گوش نکردی؟ بیا با این دخترا می پری چه اتفاقی می افته؟

دستشو به نشونه تهدید بالا برد و گفت:

- دارم بهت اولتیماتوم می دم تا آخر این هفته با دختر قربانی ازدواج می کنی وگرنه پول که نمی دم هیچ، همه چیزایی که بهت دادمو ازت پس می گیرم.

وای خدای من! اینم شد قوز بالا قوز! می دونستم پدرم حرف بزنه، روی حرفش می ایسته. عصبی شدم رفتم سمت اتاقم مادرم داشت برامون میوه می آورد.

- کجا هامون؟ برات میوه آوردم؟

با اخم گفتم:

- نمی خورم. فعلا دارم حرص می خورم.

رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم. صدای مادرم شنیدم که می گفت:

- شهرام جان چی گفتی بهش که این قدر عصبی بود؟

- خانم بهش چیزی نگفتم! فقط گفتم باید زن بگیره. به زندگیش یه سر و سامونی بده.

هندز فریمو گذاشتم تو گوشم تا صداشونو نشنوم. تو اتاق راه می رفتم و توی فکر بودم چی کار کنم؟ من اهل زن گرفتن نبودم. اصلا منو چه به این حرفا! کارای شرکت هم عقب مونده باید برم دنبالش.

بعد از دو روز پدرم بهم گفت که پنج شنبه قرار خواستگاری گذاشته با خانواده قربانی. منم قاطی کردم زدم بیرون. رفتم خونه دوستم. خیلی داغون بودم. رفته بودم برای ثبت شرکت به مشکل برخورد کرده بودم.

برای پنج شنبه خونمون نرفتم. پدرم به گوشیم زنگ زد و منو تهدید کرد اگه نیام بیچارم می کنه. ولی من غدتر از این حرفا بودم و نرفتم. شنبه که رفتم دانشگاه، سها اس ام اس داد. با حالت طلب کاری ازم سوال کرده بود که کجا بودم؟ منم بهم برخوردم. هیچ دختری حق نداره ازم سوال کنه. داغون بودم، حوصله ی جواب پس دادنشو نداشتم. اصلا برام مهم نبود بچه ها بفهمن. باید بهش می فهموندم نباید جلوتر از حدش بره. رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- حالا برای تو هم حساب پس بدم؟

سها: می فهمی چی داری می گی هامون؟

یه چشم غره ای رفت بهم که بچه ها دارند بهمون نگاه می کنن. منم می خواستم تمام اتفاقی که برام افتاده بود رو سر سها خالی کنم.

- این قدر تو اعصابم نرو سها، حوصله ی بحث با تو یکی رو ندارم.

سها: چرا سرم داد می زنی؟ بیا بریم یه جای خلوت با هم صحبت کنیم.

این در مورد من چی فکر می کنه؟ فکر می کنه من عاشقش شدم؟ گفتم:

- مگه تو کی هستی پیام باهات خصوصی حرف بزنم؟

یه نیشخند زدم و گفتم:

- خیلی هوا برداشته، من با تو هیچ حرفی ندارم. اون قضیه کاملا اتفاقی بود. چیه می خوای به خاطر اون قضیه پیام بگیرمت؟

سها: من فکر می کردم توی آشغال و نفهم آدمی، نمی دونستم حیوونی. حالم ازت بهم می خوره پسره ی خراب.

وقتی باهام جلوی بچه ها اون جووری صحبت کرد، عصبی شدم یه سیلی جانانه زدم به صورتش. با خشم گفتم:

- اینو زدم تا بدونی با کی صحبت می کنی.

تو چشمات اشک جمع شده بود. اصلا دلم برات نسوخت! این قدر فکرم درگیر خونه و کار بود که در موردش فکر نکردم. از فرداش هم دانشگاه نیومدم. ناراحت بودم. یه مقدار عذاب وجدان داشتم ولی به خودم می گفتم: «باید اینم مثل بقیه دخترا باشه. برات مهم نباشه.»

نزدیک دو ماه بود پدرم جلوی همه حسابامو بسته بود و ماشینو ازم گرفته بود. خیلی سختی کشیدم. رفتم دنبال شرکتیم اما سرمایه می خواست. به این در و اون در زدم ولی هیچ فایده ای نداشت. پدرم به همه گفته بود بهم پول قرض ندن. آخر هم تسلیم خواستش شدم و با بهار نامزد کردم.

از بهار اصلا خوشم نمی اومد. دختری لوس و بی مزه ای بود. اصلا به دختری که دوست داشتم زنم بشه شباهتی نداشت. به زور تحملش می کردم. این جا هم که اومدم به زور و به خاطر بهرام اومدم. حالا هم سها رو این جا دیدم که ازدواج کرده. هه! با خودم گفتم: «چرا انقدر مهمه سها ازدواج کرده؟ نباید اجازه بدی درباره اش فکر کنی.» بهش یه نگاهی کردم. چقدر عوض شده بود! همه شوهر می کنند پوشیده تر می شن ولی این برعکس، یه لباس کوتاه بازی که به زور تا دم باسنش می رسید با شلوار لی پوشیده بود.

- سهیل بسته دیگه، ما رو آوردی این جا بازی کنی؟

صدای سها بود که منو از فکر بیرون آورد.

- عزیزم الان میام پیشت. صبر کن آخراشه.

چه شوهر یخی داره! می خوره از این بچه خوشگل، سوسولا باشه.

- آه بردم.

شروع کرد به کری خونندن برای بهرام. تخته رو جمع کرد و گفت:

- بچه ها بیابین.

در این حین صدای بوق ماشین اومد. دوستای بهرام بودن. رفتم تو آشپزخونه. بهار صدا زد:

- هامون کجایی؟

از تو آشپزخونه داد زدم:

- تو آشپزخونم.

- بیا مهمونای بهرام اومدن.

رفتم تو پذیرایی. دو تا دختر از این فشنا با دو تا پسر چی بگم؟ واقعا سوسول! بهار معرفی کرد. دخترا یکشیون قد کوتاهی داشت با چشمای سبز.

- ایشون فرشته س.

و یکی دیگه اشون قد بلند، موهای مشکی با چشمای بادومی.

- ایشون هم بارانه.

پسرا هم که دو قلو بودند. هومن و هوتن. به همشون دست دادم و نشستیم.

سهیل: بهرام جان سی دی شاد بذار. مهمونی رو شروع کنیم.

بهرام سی دی رو گذاشت و رفت آشپزخونه شیشه مشروب رو آورد.

یه، یه ربعی دو قلوها با دوست دختراشون وسط بودن. بهم مشروب تعارف کردند ولی میل نداشتم.

سهیل رفت یه سی دی آورد و گفت:

- بهرام جان بیا اینو بذار من و خانمم برقصیم.

خندم گرفته بود. مگه سها رقص بلده؟

آهنگ سرونز ایی بود که گذاشت. سهیل دست سها رو گرفت اول نمی خواست بلند بشه ولی به زور سهیل بلند شد و شروع کردن به رقص دو نفره. خدای من چقدر قشنگ می رقصید این دخترا!

به بقیه نگاه کردم دیدم همه مخصوصا مردا محو حرکات و بدن سها شدن. اخمام جمع شد. نمی دونم چم شده بود؟

ولی اصلا دوست نداشتم به سها اون جوروی نگاه کنن!

یه جای آهنگ سها قشنگ رفته بود تو بغل سهیل و داشت عشوه می ریخت. من که انقدر محکم بودم احساسی شدم، چه برسه به این سوسولا. خاک تو سر شوهر بی غیرتش که زنشو به نمایش گذاشته. داغ کرده بودم. یکی به خاطر نگاه

مردا و یکی که سها داشت برای سهیل عشوه می ریخت. دستمو کشیدم تو موهام. سریع بلند شدم رفتم بیرون. چون اگه یه دقیقه دیگه می ایستادم نمی تونستم تحمل کنم. فکرم رفت سمت گذشته. یاد اولین بار که همو بوسیدیم. دستمو مشت کردم و گفتم:

- نه! تو نباید بهش فکر کنی. اون الان شوهر داره.

ولی نمی شد. انگار مغزم جرقه زده بود. داشتم دیوونه می شدم. نه من نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم! ولی چرا ضربان قلبم انقدر بالا رفته؟ یاد اون شب توی اون دخمه افتادم، وقتی بدن نیمه برهنه ی سها توی بغلم بود. اون روزم ضربان قلبم تند شده بود. نه! نه! این امکان نداره. پس چرا این جور می شدم؟

- هامون کجایی؟ یه ساعت دارم دنبالت می گردم.

برای این که بدونم احساسم عشقه یا هوس؟ سریع لبامو می ذارم روی لبای بهار و شروع می کنم به بوسیدن. نه اون حسی که در حال بوسیدن سها بودم، نبود. سریع ولش کردم.

بهار در حالی که با دکمه ی پیرهنم بازی می کرد گفت:

- عزیزم می خوام بریم تو اتاق بقیه کارمونو انجام بدیم؟

اصلا دوست نداشتم الان این جا باشه. گفتم:

- نه بهتره بریم تو پیش بچه ها.

جلوتر راه افتادم تا دیگه حرفی نزنه چون حوصلشو نداشتم.

«سها»

بعد این که رقصم تموم شد. همه برام دست زدن اما هامون نبود. یعنی کجا رفته؟ نشستم روی مبل. هنوز نفس نفس می زدم. آب میوه ام رو برداشتم خوردم تا گلوم تازه شه. بعد از چند دقیقه ای هامون با بهار از در اومدن تو. حسودیم شد به بهار. حتما رفتن نامزد بازی. از این که دو نفری بیرون رفته بودن، داغ کرده بودم. آهنگ لایت گذاشتند. هامون دقیقاً رو به روم نشسته بود. داشت بهم یه جور نگاه می کرد. بلند شد بالای سرم و گفت:

- افتخار می دید با هم برقصیم؟

چشمام گشاد شده بود. این هامون بود پیشنهاد رقص می داد؟ سهیل رو کرد بهم و گفت:

- عزیزم بلند شو، دستشون خشک شد.

وقتی دستشو گرفتم، یه حس خوبی بهم دست داد. دستشو گذاشت روی کمرم و من دستمو به دور گردنش حلقه کردم. سهیل هم با بهار بلند شدن تا با هم برقصن.

خیلی نرم باهاش می رقصیدم. خدایا یعنی الان تو رویام؟ پس بذار تا آخر بمونم!

هامون: اون موقعا از این رقصا رو بلد نبودی!

سرمو انداخته بودم پایین. هیچی نگفتم. با دستش چونمو داد بالا.

هامون: خودت می دونی من بدم میاد با کسی که دارم حرف می زنم بهم نگاه نکنه.

چشماش تو تاریکی برق می زد.

- اون موقعا خیلی کارا نمی کردم الان می کنم.

فشار دستشو روی کمرم زیاد کرد.

هامون: تو خجالت نمی کشی جلوی این همه مرد، لباس به این بازی می پوشی؟

- فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه. شوهرم دوست داره من این جور باشم.

هامون: فکر کنم خودتم بدت نیاد همه مردا بهت با لذت نگاه کنند؟

دیگه داشت تند می رفت. گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره.

اومدم برم بشینم که حلقه دستشو تنگ تر کرد. چون فضا تاریک بود، خدا رو شکر معلوم نبود.

- ولم کن بذار برم.

هامون: تو منو به این بچه خوشگل سوسول و بی غیرت می فروشی؟

پوزخند زدم و گفتم:

- هه! ببین چی می گه؟ فکر کنم این تو بودی جلوی همه منو تحقیر کردی، گفتمی منو نمی خوای.

یاد اون صحنه افتادم. دوست داشتم عصبیش کنم. به چشماش زل زدم و گفتم:

- بعدم شاید یه چیزی داشته باشه که تو نداشته باشی.

صورتمو بردم جلو به چشماش نگاه کردم. یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

- می دونی منظورم چیه؟

با بهت داشت منو نگاه می کرد. فکر نمی کرد درباره ی رابطه ام با شوهرم، من این جور صحبت کنم.

- حالا هم ولم کن می خوام برم بغل شوهرم.

به زور خودمو از چنگش در آوردم. رفتم نشستم. از حرفم خندم گرفت. بهش دروغ گفتم. حتی فکر رابطه با سهیل
حالمو بد می کنه. اونم رفت نشست. هنوز تو شوک حرفم بود. حقته! ولی دلم براش سوخت چون هنوز دوسش داشتم.
به اطرافم نگاه کردم تا کسی منو ندیده باشه.

«_____امون»

فکر نمی کردم سها این جور راحت درباره رابطه اش با شوهرش صحبت کنه؟ حس حسادتم زیاد شده بود. فکر این که
اون دو تا با هم باشن داشت دیوونم می کرد. به خودم گفتم: «خب اون شوهرشه، تو رو سننه؟» ولی داشتم از درون
مثل آتیش می سوختم. به خودم گفتم: «این یعنی دوسش داری.»

دستامو مشت کردم و گفتم:

- نه من کسی رو دوست ندارم.

- پس چرا با این حرف سها انقدر زیر و رو شدی؟ چرا اعتراف نمی کنی دوسش داری؟

- نه من چیزی به نام عشق نمی شناسم. عشق مال رُماناس.

انقدر تو فکر حرف سها بودم که نفهمیدم کی آهنگ تموم شد؟ صدای بچه ها رو شنیدم که می گفتن برای شام چی
بخوریم؟ به سها نگاه کردم داشت با سونیا حرف می زد. چقدر صورتش دوست داشتنی بود. مخصوصا خنده هاش. دلم
براش تنگ شده بود. این دختر چی داشت که منو این جوری می کرد؟

- هامون تو چی می خوری؟

صدای بهرام بود. به همه نگاه کردم که منتظر بودن تا نظرمو بدم.

- هرچی جمع بگه ما هم همونو می خوریم.

بهرام رو کرد به سهیل و گفت:

- خب! ساندویچ کالباس درست می کنیم.

سر میز شام همش فکرم درگیر سها بود. این هوتن هم همش جوکای بی مزه می گفت، بقیه هم به خاطر این که
ناراحت نشه می خندیدن. به سها که نگاه کردم اونم مثل من رفته بود تو فکر و اصلا نمی خندید. چشمم سر خورد
روی لبش. رژ قرمز باعث شده بود لباش خوشگل تر بشن. کاش...

«بس کن هامون! تو که این قدر بی جنبه نبودی! اون مال کس دیگه ایه.» نمی تونستم بهش فکر نکنم. اصلا نفهمیدم شامو چجوری خوردم! شامون که تموم شد زنا میزو جمع کردن و ما مردا رفتیم داخل پذیرایی.

سهیل: بچه ها من خیلی خوابم میاد. از صبح بیدار شدم نخوابیدم با اجازتون برم بخوابم.

بهرام: داداش برو بخواب، فقط شوفاژ اتاقتونو باز کن شب سردتون نشه.

یعنی امشب اینا می خوان با هم بخوابن؟ اصلا نمی تونم تحمل کنم سها تو اتاق بغلیم، تو بغل یه مرد دیگه باشه. نه نباید بهش فکر کنی. آخ خدایا می دونم شوهرشه ولی من تحملشو ندارم. باید یه جوری نذارم با هم باشن.

- آقا سهیل تازه می خواستیم دور هم بازی کنیم!

سهیل: شرمنده هامون جون، چشمم داره از خواب بسته می شه.

دیگه نمی تونستم بیشتر از این اصرار کنم.

سهیل: سها بیا بهم لباس راحتی بده خوابم میاد.

سها هم با سهیل همراه شد و رفتن تو اتاق. بهار نشست بغلم و دستشو گذاشت روی پام و گفت:

- مثل این که هممون خسته ایم. بریم بخوابیم، بازی رو بذاریم برای فردا.

همه با هم بلند شدن، رفتن تو اتاقشون. من هنوز درگیر سها بودم که بهار گفت:

- هامون بیا ما هم بریم بخوابیم.

منم با سر حرفشو تایید کردم. رفتیم تو اتاقمون و روی تخت دراز کشیدم. می خواستم فکر سها رو از ذهنم دور کنم ولی نمی شد. فکر این که الان دارند تو اتاق چی کار می کنن، داشت دیوونم می کرد.

- عزیزم لباسم چی جوریه؟ قشنگ شدم؟

به بهار نگاه کردم یه لباس خواب صورتی زیبایی پوشیده بود. یه آن فکر کردم به جای بهار، سها با اون لباس! لبخند زدم که دور از چشم بهار نموند. به آرومی اومد به طرفم نشست رو تخت و دولا شد رو من و گفت:

- پس خوست اومده عزیزم.

وقتی صورتشو نزدیکم دیدم تازه به خودم اومدم این که بهاره! اخمامو جمع کردم و گفتم:

- امشب خستم.

پشتمو کردم بهش و گفتم:

- لطفا اون برقو خاموش کن!

عصبی شد و گفت:

- تو هیچ موقع برای من وقتی نداری. به من می رسی خسته ای!

و با شتاب پتو رو کشید روش. از دست خودم عصبی بودم که چرا حالا که شوهر داره بهش فکر می کنم. عذاب وجدان گرفته بودم. یه یک ربعی گذشت ولی من آرام و قرار نداشتم. هی از این پهلو به اون پهلو می شدم. بلند شدم سویی شرتمو پوشیدم رفتم بیرون. نزدیک دریا شدم نشستم روی شن ها. هندزفریمو گذاشتم روی گوشم و شعری که احساسمو می گفت رو گوش کردم.

«فصل پاییزی من که می رسه

فصل آندوه سفر سر می رسه

تو سکوت خسته ی باور من

سایه ام فکر جدایی می کنه

شاخه سرد وجودم نمی خواد

رگ بیداری لحظه هام باشه

نفسم در نمیاد

به چشم خواب نمیاد

دل من تو رو می خواد

چشم من گریه می خواد

تو عبور از پل خواب جاده ها

روح من عشقی به رفتن نداره

تو سکوت خالی این دل من

دیگه هیچی جز تو جایی نداره

مثل شبنم که می خواد گریه کنه

فصل بارون تو چشم در می زنه

فصل پاییزی من که می رسه

نفسم به عشق تو پر می زنه.»

با خودم گفتم: «آخه چرا الان؟ وقتی پیشم بود؛ وقتی بدنش تو بغلم بود ککم نمی گزید، حالا که شوهر داره نمی تونم داشته باشمش.» فهمیدم دوشش دارم ولی غرور لعنتیم می گفت تو نباید به کسی دل بسته بشی! خدا خودت کمکم کن امشب تا صبح دووم بیارم. نمی تونم، نمی تونم! هامون مغرور، هامونی که به غرور سنگی معروف بود داره برای یه دختر بی قراری می کنه! می بینی خدا؟

تا صبح بیدار بودم. سپیده که زد آروم رفتم تو اتاق و خوابیدم.

«سها»

وقتی با سهیل به اتاق رفتیم لباسای راحتی سهیل رو از چمدون در آوردم و بهش دادم. لباسام رو در آوردم و لباس خواب سرهمی بنفشم رو تنم کردم. روی تخت دراز کشیدم و سقف اتاقو نگاه می کردم. همش فکرم به چند ساعت پیش بود که تو بغل هامون بودم. دست سهیل منو از فکر بیرون آورد. سرمو طرف سهیل کردم و به چشماش نگاه کردم.

سهیل: عزیزم این سفر ماه عسلمونه. دوست دارم شب خوبی رو داشته باشیم.

دستشو کنار زدم و با بی میلی گفتم:

- من خستم، بعدم ماه عسل دو نفری می رن این جا که نمی شه! بهتره بخوابی.

منو به زور بغل کرد و گفت:

- چرا نشه؟ یه کاری می کنم کسی نفهمه.

خودم رو به زور از بغلش در آوردم و رومو کردم بهش و گفتم:

- خواهش می کنم سهیل! خستم.

سهیل: دارم فکر می کنم همش داری از من فرار می کنی. نمی دونی من نیاز دارم و تو باید نیازمو بر طرف کنی؟ هی صبوری می کنم، می گم خوب می شه ولی تو درست بشو نیستی که نیستی!

دلیم یه آن برآش سوخت. راست می گفت همیشه از این کار در می رفتم یا اگه بود فقط مثل یه عروسک بودم بدون هیچ احساسی. خب چی کار کنم؟ نمی تونم دوشش داشته باشم. خدایا منو ببخش. دوباره عذاب وجدان سراغم اومد.

سهیل: اگه انقدر بی احساس بودی چرا با من ازدواج کردی؟ تو دوران نامزدیمون فکر کردم خجالت می کشی ولی فهمیدم تو نسبت به من بی احساسی! اگه منو نمی خواستی ... نکنه قبلا کس دیگه ای رو دوست داشتی؟

به کمک آرنجم بلند شدم و گفتم:

- سهیل خواهش می کنم تمومش کن. من خوابم میاد بذار برای بعد.

پشتمو بهش کردم و به این فکر کردم من چقدر پست شدم که فقط به خودم فکر می کنم. راست می گفت من فقط به هامون فکر می کردم. سهیل مرد خوبیه ولی اون مردی که من می خوام نیست.

صبح با سر و صدای بچه ها که از پایین می اومد، بیدار شدم. بغلمو نگاه کردم، سهیل جاش خالی بود. بیدار شده بود. لوازم حمام رو برداشتم از ساکم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم. موهامو جمع کردم و کلیپسمو روش زدم. یه تونیک سورمه ای با شلوار ورزشی آدیداس پوشیدم. یه آرایش ملایم هم کردم. از پله ها رفتم پایین. به سمت آشپزخونه رفتم پیش بچه ها. داخل آشپزخونه که شدم سونیا گفت:

- به به عروس خانم، صبحتون بخیر!

خندیدم و به همه سلام دادم. نشستم پشت میز، دیدم هامون هنوز بیدار نشده. مشغول صبحونه خوردن شدم.

بهار: بچه ها بریم لب آب، آب بازی کنیم؟

فرشته، دوست دخترِ هومن گفت:

- راستی یادمون باشه حتما ضد آفتاب بزنی وگرنه پوستمون داغون می شه.

باران، دوست دخترِ هوتن گفت:

- وای آره اتفاقا هوتن از پوست برنز خوشش میاد. مگه نه هوتن؟

هوتن به من یه نگاهی انداخت و گفت:

- آره عزیزم. مخصوصا روغن هم بهش بزنی.

تو فکرم گفتم: «خوش به حالتون انقدر بی درد و غمین که به فکر پوستتونین.» سهیل رو کرد به من و گفت:

- سها تو هم گرم بزن تا پوستت خراب نشه. منم از پوست برنز خیلی خوشم میاد.

سونیا گفت:

- اما امیر گندمی دوست داره. فکر کنم زیاد به سها برنز نیادا!

چایی شیرینمو برداشتم و نوشیدم.

- سلام.

همه برگشتن به سمت صدا. هامون بود و همگی سلام کردیم. اومد رو به روی من نشست و بهم با یه حس خاصی نگاه

کرد. دیوونه ی نگاهش!

سهیل رو کرد به هامون و گفت:

- هامون جان بحث رنگ پوسته، تو چه رنگی می پسندی؟

هامون در حالی که مربا رو روی نونش می مالید، بهم به نیم نگاهی انداخت. روشو سمت سهیل کرد و گفت:

- من سفید گندمی دوست دارم.

بهار با عشوه گفت:

- اما هامون الان برنز مده، دیگه سفید دمه شد. دهاتیا سفید دوست دارند.

هامون با اخمی گفت:

- من اصلا اگه به مد نگاه کنم باید سیب زمینی باشم!

و به نگاهی انداخت بهم و ادامه داد:

- فردا زنم باید با لباس زیر بیرون بره.

داشت به سهیل تیکه می انداخت. منم با حرفش موافق بودم. مد خوبه ولی نه هر مدی!

سونیا با خنده گفت:

- بچه ها حالا از قضیه مد در بیاین. زود میز رو جمع کنیم بیرون. دیگه ظهر شد!

همگی بلند شدیم و میز رو جمع کردیم.

با سونیا رفتیم نزدیک دریا. هوا خوب بود، دریا هم آرام بود. برگشتم به سهیل بگم من می رم تو آب که دیدم هامون

با بالا تنه ی لخت و یه شلوارک سورمه ای داره میاد سمت ما. دلم لرزید. تپش قلبم تندتر شد. به خودم گفتم: «انقدر

ضایع بازی در نیار! الان همه می فهمن یه احساسی بهش داری.» بی توجه به هامون گفتم:

- سهیل من دارم می رم تو آب.

سهیل که داشت با بهرام تخته بازی می کرد باشه ای گفت و من رفتم تو آب. می خواستم بهش فکر نکنم و یه روزو

خوش بگذرونم. بدون فکر هامون! اول پامو خیس کردم تا بدنم به سردی آب عادت کنه. یواش یواش رفتیم جلو.

سونیا گفت:

- سها؟

تا برگشتم بینم چی می گه؟ ابو پاشید روی صورتتم. یه جیغ کوچیکی زدم! منم ابو پاشیدم روی صورتش. باران و

فرشته و بهار با دو قلوها، هومن و هوتن هم اومدن. همه هم دیگه رو خیس می کردیم و جیغ می زدیم. هوتن نزدیک

من شد و هی تند تند آبو می پاشید به صورتم. نفسم گرفته بود. چشمام می سوخت. چقدر ازش بدم اومده بود، آه! می خواستم از کنارش برم پیش بچه ها. یه دفعه عضله ی ساق پام گرفت و یه جیغ بلند کشیدم. انقدر درد داشت که نمی توانستم تحمل کنم. از درد لبمو محکم گاز گرفتم. هوتن به سمتم اومد و گفت:

- چی شده سها؟

با ناله گفتم:

- پام. آی پام!

هوتن اومد ببینه چی شده که دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

- می شه سهیل رو صدا کنین؟

سونیا و بقیه دخترا متوجه من شدن. آب بازی رو تموم کردن و اومدن سمت من. سونیا سهیلو صدا کرد. سهیل اومد داخل آب و فهمید عضله ی پام گرفته. منو بغل کرد برد تو خشکی. شلوارمو تا زانو بالا زد. داشت پامو ماساژ می داد. از درد صورتم رو جمع کرده بودم. وقتی ماساژ داد دردش کمتر شد ولی هنوز جاش درد می کرد. یه نیم نگاهی به هامون کردم، دیدم داره با خشم منو نگاه می کنه!

به دخترا نگاه کردم و گفتم:

- بچه ها برید بازی کنین. من می رم پامو زیر آب گرم ماساژ بدم.

بلند شدم و لنگون لنگون به سمت ویلا رفتم. این سهیل هم اصلا حواسش به من نیست که بیاد حداقل منو بیره داخل ویلا! رفتم تو اتاقم، لباسامو در آوردم و رفتم حمام. زیر دوش آب گرم ساق پامو ماساژ دادم و به این فکر می کردم چرا هامون انقدر عصبی بود؟ از حمام که اومدم لباسام رو عوض کردم و رفتم آشپزخونه تا زیر کتری روشن کنم تا نسکافه بخورم.

- خیلی دوست داری جلب توجه آقایون باشی، نه؟

دستمو گذاشتم روی قلبم و یه هیــــــــی بلند کشیدم. رومو کردم به اون ور، دیدم هامون با اخم نگاه می کنه. ابروهامو تو هم کردم و گفتم:

- به شما یاد ندادن یواشکی جایی سرک نکشی؟

- یواشکی نیومدم. شما فکرتون درگیره، معلوم نیست کجاس که صدای درو نشنیدی؟ این شوهرتم واقعا سیب زمینیه!

با لجبازی گفتم:

- به شما ربطی نداره. تازه من دوست دارم اخلاقشو، بهتر از بعضیاس که ادعای غیرت می کنن. صورتش حالت عصبانیت گرفت.

هامون: خب معلومه دوست داری. می تونی هر کاری بکنی، چون بیغه.

- هامون عزیزم کجایی؟ بچه ها می گن ناهار جوجه بخوریم.

صدای بهار بود که داشت هامون رو صدا می کرد.

- بیا جوجه ها رو به سیخ بزنیم.

اومد جلو لبای هامون رو بوسید. منو که دید گفت:

- اِسها جان شما این جایی؟ پات بهتر شد؟

نمی دونم چقدر از این دختر یخ و آویزون بدم می اومد! گفتم:

- به مرحمت شما خوبه.

و از کنارشون رد شدم. رفتم سمت اتاقم. اصلا حوصله ی حرفای عاشقانشون رو نداشتم. بچه پررو. تو خودت برو جلوی بهار خانم رو بگیر، به من چی کار داری؟ حسادت داشت منو خفه می کرد. رفتم بیرون سمت ساحل.

«هامون»

وقتی دیدم اون شوهر بی غیرتش جلوی همه مردا، پاچه ی شلوارشو زد بالا، خونم به جوش اومد. ساق پای خوش ترکیب و سفیدش تو معرض دید همه مردا بود. داشتم آتیش می گرفتم! هوتن یکی از دو قلوها داشت سها رو با نگاهش می خورد. همه هم ایستاده بودن داشتن نگاهش می کردن. دستمو مشت کردم تا حرکتی نکنم. خدایا اسم اینا رو هم می دارن مرد؟ مثل سیب زمینین. آخ کاشکی می تونستم یه چک نر و ماده بزنم تو صورتش بگم بی شعور آخه آدم جلوی همه شلوار زنشو می زنه بالا؟ سها هم چیزی نمی گفت. انگار خیلی دوست داشت مردا بهش توجه کنن. خیلی عوض شده بود. یاد حرفش توی جنگل وقتی توی اون دخمه بودیم افتادم، می گفت من مثل این دخترا نیستم تمام وجودم و غرور و حیثیتمو برای این که تو چشم همه باشم بذارم حراج. این سها دختری نیست که وقتی اون شب توی دخمه داشت مانتوشو در می آورد گونه هاش از خجالت سرخ شدن. لنگون رفت سمت وبلا. بهار اومد سمت من و گفت:

- می شه برم شلوار کمو بیوشم هامون؟ آخه با شلوار نمی تونم برم تو آب.

اخم کردم. می خواستم دق و دلی سها رو روی بهار خالی بکنم. گفتم:

- تو غلط می کنی بپوشی.

اخم کرد و گفت:

- چته تو؟ چرا پاچه می گیری؟ فقط من ازت سوال کردم، می تونی مثل آدم جوابمو بدی.

به دور و برم نگاه کردم دیدم همه حواسشون به جای دیگه س. مچشو گرفتم پیچوندم. با صدایی که از لای دندونای کلید شدم می اومد گفتم:

...

صورتش از درد جمع شده بود.

- فقط یک بار دیگه با من این جور صحبت کنی، می دونی چی کارت می کنم!

دستشو ول کردم. بلند شدم رفتم سمت ویلا. رفتم تو آشپزخونه تا آب بخورم دیدم سها داره زیر کتری رو روشن می کنه. اصلا متوجه من نشد. معلوم نیست به کی داره فکر می کنه؟ با حرص پرسیدم:

- خیلی دوست داری جلب توجه آقايون باشی، نه؟

ترسید و گفت:

- به شما یاد ندادن یواشکی جایی سرک نکشی؟

- یواشکی نیومدم. شما فکرتون درگیره که صدای در و نشنیدی. این شوهرتم واقعا سیب زمینیها

سها: به شما ربطی نداره. تازه من دوست دارم اخلاقشو، مثل بعضی ها ادعای غیرت نمی کنن.

داشت به در می گفت، دیوار بشنوه. منظورش من بودم. با خودم گفتم: «خوب معلومه خودتو به نمایش می ذاری، اونم هیچی نمی گه، به نفعته. آخ اگه تو مال من بودی حالیت می کردم با کی طرف بودی؟» صدای بهار اومد که می گفت:

- بیا بریم برای ناهار جوجه ها رو به سیخ بزنیم.

و جلوی سها منو بوسید. این دختر اصلا غرور نداره، همین چند دقیقه پیش توپیدم بهش. بازم اومده منو بوس می کنه. آه! فکر کنم متوجه سها نبود چون وقتی سها رو دید گفت:

- سها جان شما این جایی! پات بهتر شد؟

انگار عصبی شده بود گفت:

- به مرحمت شما عالییه.

و رفت سمت بیرون.

بهار: چرا انقدر سها ناراحت بود هامون؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- نمی دونم!

بهار صداشو پر از عشوه کرد. دستشو حلقه کرد پشت گردنم، به چشمم زل زد و گفت:

- هامون جان از دست من هنوز ناراحتی؟

دستشو پس زدم و گفتم:

- بس کن بهار! باید بفهمی با من چجوری صحبت کنی؟

اصلا حوصلشو نداشتم. اخماشو کرد تو هم و گفت:

- تو چته؟ مثلاً اومدیم مسافرت، من نامزدتم. یه بار بی هوا منو بوس می کنی، یه بار منو پس می زنی. اصلاً بهم توجه نمی کنی. حالا اومدم ازت معذرت خواهی کردم. دیگه چی کار کنم؟

کنارش زدم رفتم سمت در و گفتم:

- تا موقعی که نفهمی چی جوری با من صحبت کنی همینه!

اومد از پشت دستمو گرفت و گفت:

- من الان این جوری صحبت کردم ولی دیشب چی؟ همش داری منو پس می زنی. من یه زنم احتیاج به توجه دارم، آگه تو بهم توجه نکنی، پس کی بهم توجه کنه؟ می خوام برام کمبود بشه برم...

نداشتم حرفشو بزنه. دستمو از دستش کشیدم. دو تا بازوهاشو گرفتم محکم فشار دادم با تمام خشم نگاهش کردم و گفتم:

- بری چی؟ بری با یه نفر دیگه که بهت توجه کنه، آره؟

محکم تکونش دادم و گفتم:

- د حرف بزن. چیه لال شدی؟

از درد صورتشو جمع کرده بود. اشک تو چشماش جمع شده بود. گفت:

- دستم درد گرفت.

دستشو به شدت ول کردم و انگشت اشارمو بالا آوردم و گفتم:

- مواظب حرف زدنت باش!

درو باز کردم رفتم بیرون پیش بچه ها.

بهار اعصابمو به هم ریخته بود. من چطوری توی زندگیم تحملش کنم. مواد جوجه ها رو آماده کردم. روی زغالاکل ریختم و روشنشون کردم.

«سها»

رفتم به سمت ساحل و کنار دریا قدم زدم. هامونم هی کارای سهیلو تو سر من می زنه. خب چی کار کنم؟ مدلش اینه. براش مهم نیست. پس بگو برای چی ناراحت شدش. نکنه دوسم داره؟ نه! مگه یادت نمیاد، قبلا هم از این کارا می کرد. اون مغروری که من می شناسم عمرا به جز خودش عاشق کسی دیگه ای بشه. من نمی دونم چی جوری با این بهار، نامزد کرده؟ آخه به اون اصلا کاری نداره. همش به من بدبخت گیر می ده. یاد خواب دیشبم افتادم. خواب دیدم من و هامون تو اون دخمه ایم و هامون منو بغل کرده، موهامو نوازش می کنه و هم دیگه رو می بوسیم. هم احساس خوبی داشتم و هم احساس بد. عذاب وجدان داشتم چون من داشتم به سهیل با فکرم خیانت می کردم. از فکرم بیرون اومدم پشت سرم رو نگاه کردم دیدم از ویلا یه کم دور شده بودم. به ویلای دیگه ای رسیده بودم. دو تا پسر، یکیشون قد بلندی و لاغر بود و یکی دیگشون قد کوتاه. به سمتم می اومدن. انگار حالشون عادی نبود چون یه جوری راه می رفتن! ترس همه وجودم رو گرفته بود. برای این که عادی به نظر بیام پشتمو کردم و راه افتادم سمت ویلا. قلبم تند تند می زد. بدنم سرد شده بود. یکی از اون دو نفر می گفت:

- جیگر با ما کار داشتی؟ آدرسو درست اومدی.

یه مقدار قدمامو تندتر کردم. پسر قد بلند به سمتم اومد.

- کجا می ری قناری؟

از بوی دهنش فهمیدم مستن. موهامو کردم تو و گفتم:

- ببخشید آقا، شما اشتباه گرفتین.

داشت با ولع به من نگاه می کرد. اون یکی از پشت منو گرفت که یک جیغ بلند کشیدم.

«هامون»

داشتم جوجه ها رو به سیخ می کشیدم که صدای جیغی رو شنیدم. به زنا نگاه کردم همه بودن به جز سها. سهیل داشت با هومن تخته بازی می کرد. داد زدم:

- سهیل بدو بیا.

دویدم سمت صدا. دیدم دو تا پسر سها رو گرفتن و سها داره جیغ می زنه. رفتم سمتشون؛ یکیشونو گرفتم و یه مشت کوبوندم تو صورتش. سهیل و بهرام و دو تا دو قلو ها اومدن. سهیل اومد اون یکی رو بزنه که پسر پیش دستی کرد و زد تو صورتش! بهرام و هومن پسره رو تا می خورد می زدن. منم این یکی رو می زدم. امیرم اومد سمت من و با هم زدیمشون. همه زنا پیش ما اومده بودند. و هی جیغ می زدن. بهار داد زد:

- ولش کن هامون. کشتیش الان خونش می افته گردن ما.

سها گریه می کرد. خیلی ترسیده بود. آخه دختره ی عوضی کی تنها کنار دریا راه می ره؟ بهرام اومد سمت من و گفت:

- بسه هامون، ولشون کن بذار برن.

دو تاشونو ول کردیم. اونا هم از ترسشون فرار کردن. سهیل رفت سمت سها و گفت:

- کاریت که نکردن؟

سها با سر جواب داد نه.

- بیا بریم سمت ویلا. هومن بریم بینم می تونیم امشب شام بیفتیم؟

یعنی من مونده بودم از این همه ابهت. همگی رفتیم سمت ویلا. اعصابم به هم ریخته بود. رفتم یه آبی به صورتم زدم که عصبانیتم بخوابه. بهار به سمتم اومد و گفت:

- اگه برات اتفاقی می افتاد چی کار می کردی؟ به تو چه که داغ دختری رو که معلوم نیست چی کار کرده به سینه می زنی؟ مگه خودش شوهر نداره؟

با صدای بلند داد زدم:

- خفه شو.

همه برگشتن ما رو نگاه کردن.

- آشغال، اگر کس دیگه ای بود همین کارو می کردم.

بهرام اومد سمت بهار و گفت:

- بهار بیا برو تو، دوباره چی گفتی؟

بهار به حالت گریه گفت:

- هیچی به خدا! گفتم اگر برات اتفاقی می افتاد چی کار می کردم؟

شونشو گرفتم و با چشمای خون گرفته گفتم:

- تو فقط این حرفو زدی؟ یا گفتمی به تو چه رفتی دعوا کردی!؟

بهرام دست بهارو گرفت و گفت:

- بیا بهار زشته! همه دارن به ما نگاه می کنن.

برگشتم دیدم سها داره به ما نگاه می کنه. تا من رومو اون ور کردم بلند شد رفت سمت ویلا.

«سهها»

وقتی هامون اومد سمتم، احساس امنیت کردم. پسره رو از ته دل می زد. سهیل با پسرای دیگه اومدن و اون دو تا رو زدن. سهیل که بدبخت فقط بلده کتک بخوره. آبروم جلوی هامون رفت. اشکام دونه دونه می اومد. یه گوشه ای خودمو محاله کرده بودم و گریه می کردم. واقعا ترسیده بودم. یه لحظه فکر کردم اگه کسی صدامو نمی شنید چی کار می کردم؟ حتی فکرشم پشتمو می لرزوند. دخترا اومدن سمت ما. سونیا اومد طرفم و گفت:

- سهها چی شده؟ حالت خوبه؟

از ترس دهنم قفل شده بود. فقط سرمو به معنی آره تکون دادم.

دو تا پسرا رو ول کردند. سهیل اومد سمت من، منتظر یه سیلی بودم اما بهم گفت:

- بیا بریم سمت ویلا. هومن بریم بینم می تونیم امشب شام بیفتیم؟

خیلی باحال بود. نزدیک بود منو... هه واقعا باحال بود. فقط فکر بازیش بود. هامون هم با اخم منو نگاه کرد و رفت. سونیا دستمو گرفت منو برد سمت ویلا. نشستیم روی شن ها. سونیا کلاهشو گذاشت رو سرش که سایه بشه و رو کرد به من و گفت:

- چرا تنها رفتی؟ منو صدا می کردی با هم می رفتیم.

بطری آبو برداشت. آبو ریخت توی لیوان و به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بگیر حالت بهتر بشه.

لیوان رو گرفتم یه لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- با خودم گفتم مزاحم بازیتم نشم.

- این چه حرفیه دخترا!

صدای هامون اومد که داشت با عصبانیت داد می زد. سرمو برگردوندم تا بینم چی شده؟

هامون: خفه شو! آشغال، اگر کس دیگه ای بود همین کارو می کردم.

انگار داشتن سر من دعوا می کردن. دلم رنجید. بغض گلومو گرفته بود. چشمام نمناک بود. هر آن منتظر باریدن بودم. هامون بهم نگاه کرد. سریع بلند شدم رفتم سمت داخل ویلا. از پله ها بالا رفتم. رفتم توی حمام که کسی صدای گریه امو نشنوه. شیر آب رو باز کردم و شروع کردم به گریه کردن. محتاج به آغوش یه حمایت گر بودم که بغلم کنه و من تو بغلش گریه کنم.

وقتی شوهرم بی خیال نشسته داره بازی می کنه از دیگران چه توقعیه! دوباره فکرم رفت به دیشب. به موقعی که قشنگ تو آغوش هامون بودم. چقدر حالم خوب بود. ولی می خواستم از احساسم باخبر نشه. خدایا چرا هامون رو دوباره سر راهم گذاشتی؟ چرا دوباره طعم آغوششو چشیدم؟ طعم آغوشی که فقط برای چند دقیقه بود. قطره های اشک مثل بارون قطره قطره روی صورتم می ریخت. سر درد بدی گرفته بودم. صورتمو با آب شستم. قرص سردردم رو خوردم. به صورتم نگاه کردم، زیر چشمام به خاطر گریه، سیاه شده بود. کیفمو برداشتم و دوباره ماسک من خوبم رو، روی صورتم گذاشتم. یه نفس عمیقی کشیدم و با فوت محکمی بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم و پیش بچه ها رفتم. همگی داشتن والیبال بازی می کردن ولی هامون داشت جوجه ها رو باد می زد. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو بالا آورد. دلم از نگاهش زیر و رو شد. یاد شعر سیاوش افتادم.

«زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیر و رو شد. واسه ی داشتن عشقت، همه ی جونم آرزو شد.»

برای این که دیگه فکرشو نکنم نگاهم رو به سمت بچه ها دادم. سهیل و بهار و باران و هوتن یک طرف بودن. امیر و سونیا و هومن و فرشته و بهرام سمت دیگه ای بودن. توپ به سمت سهیل رفت، باران جلوش ایستاده بود. باران عقب عقب رفت، سهیلم جلو اومد. باران رفت تو بغل سهیل و سهیلم تعادلشو از دست داد با هم افتادن روی زمین. باران افتاده بود روی سهیل. از وضعیتشون به جای این که حسادت کنم؛ خندم گرفته بود. اصلا حسودیم نشد چون احساسی به سهیل نداشتم. هندزفریمو در آوردم به Mp3 player زدم آهنگ گذاشتم.

«تو بودی باور من تو یار و یاور من

تو بودی عشق اول رفیق آخر من

تو بودی شور هستی، رفیق خوب مستی

تو بودی کعبه ی من، مثل خدا پرستی

تو رو خواستن اشتباه بود

تو رو دیدن یه گناه بود

دلم از گناه نترسید

که وجودت جون پناه بود

من و عشق و عاشقیام به کنار

من و قلب مثل دریام به کنار

همه عمر و جوونیم به طرف

من و امید به فردام به کنار

تو رو خواستن اشتباه بود

تو رو دیدن یه گناه بود

دلَم از گناه نترسید

که وجودت جون پناه بود.»

(تو بودی باورِ من. شهره)

رفته بودم تو حس آهنگ. دستی جلوی صورتم تکون خورد. هامون بود که با اشاره با دست می گفت هندزفری رو از گوشم در بیارم. اولش نفهمیدم بعد سریع هندزفری رو از گوشم در آوردم و گفتم:

- ببخشید متوجه نشدم.

هامون یه یوز خند زد بهم و گفت:

- بله. انگار خیلی تو حس بودین؟ اگه براتون زحمت نیست، بیاید این گوجه ها رو بشورین و تو سیخ بذارین. بچه ها دارن بازی می کنن.

با جون دل بلند شدم و سریع رفتم گوجه ها رو شستم و تو سیخ گذاشتم. همه رو توی سینی گذاشتم و رفتم بیرون به سمت هامون. هامون داشت گوجه ها رو باد می زد. یه نگاه به من انداخت و دوباره حواسشو پی گوجه ها داد. رفتم بغلش گوجه ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- خوبه؟

به سینی گوجه هام یه نگاه کرد و یه نگاه به صورتم انداخت. آرام چشماشو بست یعنی آره خوبه.

قلبم از نگاهش تند تند می زد. انگار از سینه ام داشت می زد بیرون. دستام شروع کردن به لرزیدن. برای این که این احساس رو کاهش بدم گفتم:

- ببخشید من باعث شدم با نامزدتون دعوا کنین.

همون جور که باد می زد گفت:

- موضوع دعوای ما برای یه چیز دیگه ای بود.

نمی دونم چی شد که یه دفعه پرسیدم:

- دوشش داری؟

دستش از باد زدن ایستاد و سرشو به سمتم برگردوند و با چشمای گیرا و دوست داشتنی بهم نگاه کرد. سریع می خواستم سوالم رو جمع کنم. گفتم:

- ببخشید. من نباید فضولی می کردم. بذارین من گوجه ها رو درست کنم.

دستمو بردم به سمت باد بزن گفتم:

- بدین به من. شما خسته شدین.

هامون: چرا این سوالو ازم پرسیدی؟

با انگشتم بازی می کردم و سرمو پایین انداختم.

- بهتره سوالمو فراموش کنی. همین جوری یه چیزی پروندم.

هامون: می دونستی اگه من جای اون شوهر بی عرضه ات بودم یه چک مهمونم بودی که چرا سرخود، بدون این که به کسی بگی بلند شدی اونم تنهایی رفتی کنار ساحل به قدم زدن؟ می دونستی اونا می تونستن هر بلایی سرت بیارن. تازه شوهرت اومده می گه؛ هومن بریم بازی!

چی می گفتم؟ راست می گفت. سهیل آبرومو برده بود از بی غرضگی. پس ترجیح دادم سکوت کنم و جواب سوالشو ندم.

هامون: خوب معلوم منم بودم هیچی جواب نداشتم.

برای این که حرفی بهم نزنه گفتم:

- اگر کاری نداری من برم میز رو بچینم.

بدون این که منتظر جوابش باشم به سمت ویلا حرکت کردم.

«هامون»

وقتی سهوا پیشم اومد دوباره قلبم تپشش زیاد شده بود. بوی عطرش داشت دیوونم می کرد. دلم می خواست بغلش کنم و بوش کنم. دوباره فکرای مزاحم به سراغم اومد. دوباره به خودم گفتم اون مال کسی دیگه س. پس نباید فکر

کنم بهش. ولی دست خودم نبود. فکرم شده بود فقط سها! ازم معذرت خواست که به خاطر اون با بهار دعوا کردم. من هم در جوابش به خاطر این که ناراحت نباشه گفتم موضوع دعوا من یه چیز دیگه ای بود. چقدر چشمش غم داشت. نمی دونم شاید من این جور فکر می کنم! منو با سوال این که بهار رو دوست دارم، شوکه کرد. نمی دونستم بگم نه، من هامون دلمو به تو باختم. پس ترجیح دادم سکوت کنم. انگار از حرفی که زده بود پشیمون شد و می خواست جمعش کنه. گفت:

- بذارین من گوجه ها رو درست کنم.

خندم گرفته بود. حتی بلد نبود هول شدنشو پنهان کنه. دلم می خواست بدونم برای چی از من این سوالو کرد؟ وقتی پرسیدم گفت بهتره فراموش کنم. یاد چند دقیقه پیش افتادم که اون دو تا پسر مست، داشتن اذیتش می کردن. با کنایه گفتم:

- می دونستی من به جای اون شوهر بی عرضه ات بودم یه سیلی مهمونت می کردم که چرا سر خود، بدون این که به کسی بگی بلند شدی، اونم تنهایی رفتی کنار ساحل به قدم زدن. می دونستی اونا می تونستن هر بلایی سرت بیارن؟ انگار جوابی برای سوالم نداشت. خودش فهمید که چه غلطی کرده و دوباره از من فرار کرد. گفت:

- بهتره من برم میز ناهارو آماده کنم.

سریع از اون جا رفت. دوست داشتم پیشم باشه. کاشکی اون سوالو از من پرسیدم. شقیقه هامو با دو دستم مالیدم. نمی دونم چی کار کنم؟ دیگه خسته شدم. چرا من دارم به یه زن شوهردار فکر می کنم؟ ناهارو حاضر کردم. سیخای جوجه رو گذاشتم لای نون و کشیدم. سینی جوجه رو برداشتم بردم تو. همه منتظر جوجه ها بودن.

بهرام: دستت درست هامون جان. جوجه های تو حرف نداره.

سهیل: مگه جوجه هاش چی جوریه؟

بهرام: بخور ببین چی جوریه. خیلی خوشمزه س.

فرشته دوست دختر هومن گفت:

- چه خوبه مرد آشپزی بلد باشه. بهار خوش به حالت شده.

بهار ذوق کرد و گفت:

- خب برای همین دوستش دارم.

نشستم روی صندلی. دوباره رو به روی سها افتادم و گفتم:

- جوجمو با یه فرمول خاصی درست می کنم.

همه خندیدن ولی سها نخندید. تو فکر بود. همه جوجشونو برداشتن ولی سها توی یه دنیای دیگه بود. این شوهرشم قربونش برم حواسش پی شکمشه. دیس جوجه ها رو برداشتم جلوی سها گرفتم و گفتم:

- سها خانم شما جوجه نمی خورین؟

انگار تازه متوجه من شد.

سها: ببخشین.

جوجه ها رو از تو دیس برداشت و گفت:

- ممنونم.

بهش نگاه کردم. نگاهشو ازم دزدید. با خودم گفتم: «چرا من این دختر و از دست دادم؟ چی جوری اون روز جلوی بچه های کلاس خردش کردم؟» آخه فشار روم زیاد بود. بعدم فکر نمی کردم دوستش داشته باشم. یه احساسی داشتم ولی همش انکار می کردم و می گفتم احساسم ترحمه ولی نه. این احساس عشقه. وقتی یه نفرو دوست داشته باشی دوست نداری کسی بهش نگاه کنه، منم همین احساسو روی سها دارم. خدایا چی کار کنم؟ نمی تونم تحمل کنم.

«سها»

داخل ویلا شدم. سعی کردم با کار کردن فکرمو منحرف کنم. میزو چیدم. میز ناهارخوری دوازده نفره بود و ما تعدادمون یازده نفر بود. بشقابارو چیدم. قاشق و چنگالا رو یکی سمت چپ و یکی رو سمت راست هر بشقابی گذاشتم. صدای بسته شدن در اومد. سونیا اومد تو آشپزخونه تا میز رو دید گفت:

- وای سها چقدر قشنگ چیدی عزیزم.

منم خندیدم و گفتم:

- کاری نکردم یه چیدمان ساده س.

اومد سمتم بازوم رو گرفت و گفت:

- ناراحت شدی اون اتفاق افتاد؟ منظورم سهیل و بارانه.

خدای من چه فکری می کنه؟ حتی ککم نگزیدا! یه لبخند نیمه زدم و گفتم:

- نه. خب داشتن بازی می کردن، از قصد نبود که!

سونیا در جوابم گفت:

- سها تو چقدر روشن بینی! اگر این اتفاق برای امیر افتاده بود، دق می کردم!

- کی داره پشت سر من غیبت می کنه؟

من و سونیا خندیدیم و سونیا گفت:

- هیچی می گفتم من اگه به جای سها بودم بعد اون اتفاقی که تو بازی والیبال افتاد، چشاتو در می آوردم.

امیر خندید. صورت سونیا رو گرفت و روی پیشونیش رو بوسید و گفت:

- الهی قربون اون حسادتت برم که انقدر خشنه.

از این که این همه هم دیگه رو دوست داشتن غبطه می خوردم. منم دلم یه پشت می خواست. یه مرد که براش خودمو ناز کنم. بچه ها یواش یواش هر کدوم اومدن. همشون خسته شده بودن و هی کل کل می کردن. بهار اومد میز رو که دید گفت:

- کی میز رو چیده؟

سونیا در جوابش گفت:

- سها جون زحمت کشیده.

یه چشم و ابرو اومد و نشست. هامون جوجه ها رو آورد. و به تپیش نگاه کردم. یه تی شرت خاکی پوشیده بود با یه شلوار ورزشی. چقدر از تپیش خوشم می اومد. توی فکر رفتم. با خودم گفتم: «اون که غرور تو شکوند پس چرا هنوز دوشس داری؟ چرا هنوز وقتی می بینیش دست و پات می لرزه؟ تو باید فراموشش کنی.» دیدم یکی سینی جوجه جلوم گرفته؛ هامونه که داره می گه سها خانم شما جوجه نمی خورید؟ جوجه ها رو برداشتم. دیدم داره بهم نگاه می کنه. نگاهمو سریع دزدیدم. سهیل همین جور که داشت با چنگال سالاد برمی داشت گفت:

- سها همیشه تو یه دنیای دیگه س. خودتو ناراحت نکن هامون جان.

از حرفش ناراحت شدم. مثلا شوهرمه، به جای این که حواسش به من باشه، فکرش خوردنه. تازه می گه این عادتشه. هامون بهم نگاه کرد و گفت:

- حتما یه چیزی اذیتش می کنه که می ره تو فکر.

و یه پیش دستی برداشت توش سالاد ریخت گذاشت جلوم و ادامه داد:

- مگه نه سها خانم؟

با این کارش تموم وجودم خوشحال شد از این که بهم اهمیت می داد خوشحال شدم. گفتم:

- ممنونم. راستش دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود، داشتم به اونا فکر می کردم.

دروغ گفتم. آخه چی جوړی می گفتم تو همش تو فکر می؟!

بهار به طعنه به هامون گفت:

- هامون جان می شه برای منم سالاد بکشی؟

اوخ! دختره ی حسود. دلم می خواد بزخم دماغ عملیشو بشکونم. غذامون رو که تموم کردیم خواستم ظرفا رو بشورم ولی سونیا نداشت و گفت:

- عزیزم تو برو بشین. پات درد می کنه.

- نه درد نمی کنه، بهتر شده بذار بشورم.

اومد اسکاچو از دستم گرفت و گفت:

- بده ببینم اینو، وقتی گفتم برو بشین یعنی برو بشین، این یه دستوره.

خندیدم و گفتم:

- انگار زور تو بیشتره؟

رفتم توی پذیرایی نشستم. پسرا داشتن درباره این که کی برگردیم صحبت می کردن. یکی می گفت شب یکی می گفت صبح! به همه داشتم نگاه می کردم. هوتن یکی از برادرای دوقلو بدجوړی منو نگاه می کرد. ایش شیر برنج! سرمو کردم طرف دیگه. یهو نگاهم به نگاه هامون گره خورد. تمام وجودم داغ شد. دوباره اون حس لعنتی اومد سراغم. طاقت نگاهشو نداشتم بلند شدم رفتم طبقه ی بالا تو اتاقمون. شروع کردم به جمع کردن لباسا و گذاشتمشون توی چمدون. نگاه کردم به دور اتاق تا چیزی رو جا نداشته باشم. از اتاقم بیرون دیدم هامون داره میاد سمت من. جهت نگاهمو عوض کردم اومدم برم که گفت:

- چرا از من فرار می کنی؟

سر جام ایستادم. برگشتم و یه پوز خند زدم و گفتم:

- بعد این که منو تحقیر کردی می خوام بیام بیفتم به پات؟ نه آقا! من الان شوهر دارم و نمی خوام بهش خیانت کنم.

هامون: چقدر هم شوهرت بهت فکر می کنه!

- اونش به شما مربوط نیست.

بازومو گرفت. در اتاقمونو باز کرد و منو کشوند تو اتاق و درو بست.

- چرا این جوړی می کنی؟ بذار برم.

اومدم که از پیشش برم که دستمو گرفت منو هول داد سمت دیوار و خودش هم رو به روم ایستاد.

همین جور هم دیگه رو نگاه می کردیم. چشمامون خواستنو نشون می داد. انگار دقیقه ها ایستاده بودن. قلبم محکم می کوبید به سینم. انگار صدایش همه جا رو پر کرده بود. با همون نگاه خواستنیش به چشمام نگاه می کرد. برق چشماش تا عمق وجودم نفوذ کرد. چشماش رفت سمت لبام. داشتیم احساسی می شدیم. سرشو نزدیک لب هام کرد. یه لحظه به خودم اومدم و هولش دادم عقب و گفتم:

- خواهش می کنم برو. من الان شوهر دارم، اگه تو به جای اون بودی دوست داشتی زنت با یکی دیگه باشه؟

دستشو کرد تو موهاش. عصبی بود. گفت:

- معذرت می خوام. راست می گی.

سریع درو باز کرد و رفت بیرون. رفتم تو دستشویی شیر آب رو باز کردم و با دستم آب رو جمع کردم و ریختم به صورتم، چند بار این کارو انجام دادم. گوشه ی لبمو گاز گرفتم. به آینه نگاه کردم. بغض گلمو گرفته بود، داشت خفم می کرد. گفتم:

- چرا حالا هامون؟ چرا حالا! خدایا منو ببخش.

«_____امون»

از بی محلیاش داشتم کلافه می شدم. دلم می خواست بهم نگاه کنه ولی هر وقت نگاهش بهم می افتاد نگاهشو عوض می کرد. تا حالا کسی بهم این جوری بی محلی نکرده بود. هرچی این جور می کرد حس خواستنم بیشتر می شد! بهار اومد بغلم نشست و گفت:

- عشقم چیزی شده؟ چرا انقدر کلافه ای؟

اصلا حوصلشو نداشتم. گفتم:

- بهار خواهش می کنم پا پیچ من نشو حوصله ندارم بعد یه چیزی می گم تو ناراحت می شی.

بلند شدم از پله ها بالا رفتم. به طرف اتاقم رفتم که دیدم سها از در اتاقش اومد بیرون. اصلا حرکاتم دست خودم نبود. دستشو گرفتم هولش دادم سمت دیوار. همین جور هم دیگه رو نگاه می کردیم. داغ شده بودم. نفسام تند شده بود. چشماش منو به سمت خودش می کشید. به هم زل زده بودیم. چشمام رفت سمت لباش انگار آهنربا داشت. اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم، فقط می خواستمش. حرفش منو به خودم آورد. راست می گفت اصلا دوست نداشتم زخم با من این کارو کنه. اگه این کارو می کرد می کشتمش! سریع زدم بیرون. رفتم لب دریا و دو زانو نشستم روی شن ها و گفتم:

- خدایا داشتم چی کار می کردم؟

مغزم داشت می ترکید. یه چیزی انگار تو گلوم بود. تصمیم گرفتم تا کاری نکردم، هر چه سریع تر اون جا رو ترک کنم. بلند شدم و رفتم داخل. رو کردم به بهرام و گفتم:

- بهرام جان یه مشکلی پیش اومده من باید برم تهران. تو بهارو بیار.

بهرام از جاش بلند شد و گفت:

- انشا... خیره داداش. باشه اگر از دست ما کاری پیش میاد تعارف نکن.

- نه داداش. من باید برم.

بهار اومد گفت:

- بذار حاضر شم منم باهات میام هامون.

برگشتم آروم گفتم:

- بهار خواهش می کنم این قدر گیر به من نده. من باید برم جایی نمی تونم تو رو با خودم ببرم.

همون لحظه سهوا داشت از پله ها می اومد پایین. یه نگاه بهش کردم و رفتم سمت اتاقم. داشتم وسایلامو بر می داشتم که بهار اومد داخل اتاق، دستاشو زد به کمرش و گفت:

- کجا می خوای بری که من نمی تونم باهات بیام؟

دیگه داشت از حدش بالاتر می رفت! با حرص رفتم جلوی صورتش گفتم:

- به تو مربوط نیست. حتی بابام بهم نمی گه کجا می ری!

با دست بهش اشاره کردم و ادامه دام:

- حالا برای تو توضیح بدم؟

چشمش داشت می لرزید. آماده گریه کردن بود.

بهار: خیلی بی شعوری! من زنتم نباید بدونم کجا می ری؟

ساکمو برداشتم و گفتم:

- هر موقع صلاح دونستم می گم کجا می رم.

دستمو بالا بردم و گفتم:

- بای.

رفتم سمت پذیرایی از همه خداحافظی کردم. ساکو گذاشتم تو ماشین و سوار شدم. استارت زدم و راه افتادم به سمت تهران.

«سها»

وقتی از پله ها می اومدم پایین هامون داشت با بهار بحث می کرد. منم خودمو بی خیال نشون دادم. خیلی دلم می خواست بدونم سر چی بحث می کنن؟ یه استرس بدی تو وجودم افتاده بود. فکر می کردم الان همه فهمیدن. نشستم پیش سهیل. سهیل هم جوگیر شد، دستشو انداخت روی شونه ام. تو دلم غوغایی بود. هامون با ساکش اومد پایین و بدون این که بهم نگاه کنه از همه خداحافظی کرد و رفت. بهتر شد که رفت دیگه بهش فکر نمی کنم. دوباره به جز فرار کردن راهی نداشتم. رفتم تو آشپزخونه پیش سونیا. سونیا تا منو دید با حرکت سرش اشاره کرد که چی شده؟ منم شونه هامو انداختم بالا که نمی دونم. وقتی فرشته و باران بعد از این که حرفای خاله زکی شون تموم شد، بلند شدن رفتن پیش پسرا. سونیا نزدیک ترم شد و گفت:

- بگو ببینم چی شد؟ چرا هامون یهو رفت؟ نکنه با بهار دعوا کرد؟ خب حق داره! دختره بیست و چهار ساعته ور دل هامونه. نمی ذاره بدبخت نفس بکشه. عینهو شوهر ندیده ها می مونه.

از حرفش خندم گرفت و خندیدم.

- خدا نکشتت سونیا. خیلی خنده دار حرف می زنی.

سونیا درحالی که داشت می خندید گفت:

- وا... هر موقع هامون رو دیدم، دیدم بهار مثل گنه بهش چسبیده.

داشتیم می خندیدیم که بهار داخل آشپزخونه شد. سریع خندمون رو قورت دادیم و خودمون رو زدیم به اون راه.

بهار: چیه تا منو دیدین خنده تون قطع شد؟

خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه به خودت شک داری؟ ما داشتیم یه مسئله ای رو می گفتیم بعد هم خندیدیم.

دست سونیا رو گرفتم رفتیم تو پذیرایی. فردای اون روز همگی حرکت کردیم سمت تهران.

یک ماه از مسافرتمون می گذره. توی این یک ماه دیگه هامونو ندیدم. سعی کردم که دیگه به هامون فکری نکنم و به کم به زندگیم برسم. سهیلم جدیداً مشکوک شده! همیشه در حال اس ام اس دادنه. داغون بودم، داغون تر شدم و رابطه ام با سهیل هم بدتر شده بود. اون هم زیاد بهم گیر نمی داد. یه روز داشتم توی آشپزخونه ظرفای شامو می چیدم که صدای صحبت کردن سهیلو شنیدم. داشت می گفت:

- با شوهرتی عزیزم؟ کی پیام پیشت؟

تمام تنم سرد شد. سهیل با یه زن شوهردار رابطه داشت. نشستم روی صندلی. سهیل اومد تو آشپزخونه و گفت:

- چرا نشستتی؟ چرا هنوز شامو نکشیدی؟

بهش یه نگاه کردم و گفتم:

- تو با یه زن شوهر دار رابطه داری؟

جا خورد! ابروهاشو کشید تو هم و گفت:

- این چرت و پرتا رو از کجا آوردی؟

چشاشو جمع کرد. خم شد سمتم و ادامه داد:

- بعد هم کی گفته به تو فال گوش وایسی؟

بلند شدم رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- من فال گوش نایستادم، ناخواسته شنیدم.

اخماشو کرد تو هم و گفت:

- هر چی شنیدی، نشنیده بگیر. شیر فهم شد؟

زدم تو سینش و گفتم:

- تو می دونی داری چی کار می کنی؟ اگه شوهرش بفهمه سنگسارتون می کنن.

بازومو گرفت و صداشو بلند کرد و گفت:

- این فضولیا به تو نیومده! زود برو شامتو بیار.

دستشو پس زدم و گفتم:

- خوبه منم این کارو بکنم؟

یه نیشخند زد و گفت:

- مگه تو احساسم داری؟

دهنم بسته شد. راست می گفت هیچ روی خوش نشون نداده بودم بهش. دلم براش سوخت. دوتا بازوهامو محکم

گرفت تکونم داد و گفت:

- با توام! هان؟ چرا لال شدی؟ جواب سوالمو بده!

اشک تو چشمام جمع شد بود. سرمو از شرمندگی انداختم پایین. ولم کرد. یه پوز خند زد و گفت:

- خوبه خودت هم می دونی.

با شرمندگی گفتم:

- من ...

دستشو آورد بالا و گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست.

کتشو برداشت و رفت بیرون. نشستم روی صندلی. از خودم بدم می اومد. از این که نمی تونستم هامونو از ذهنم خارج کنم، بدم می اومد. شروع کردم به گریه کردن. اون شب سهیل به خونه نیومد.

«هامون»

توی این یک ماه نتونستم سها رو فراموش کنم. به اجبار پدر و مادرم با بهار رفته بودیم رستوران. با هم نشسته بودیم داشتیم شام می خوردیم. زیاد حرف نزدیم، فقط بهار خاطره از دوران دبیرستان تعریف می کرد که اصلا حوصله شنیدنش رو نداشتیم. شام که تموم شد بهار رفت سمت دستشویی. من نشسته بودم. صدای اس ام اس موبایل بهار اومد. ناخودآگاه گوشیشو برداشتم، فکر کردم مامانشه. دیدم یه شماره ی ناشناسه. نوشته بود: «فردا بیا به این آدرس، خونه دوستمه نیستش. با هم باشیم عشقم.» پشتش یه اس ام اس دیگه اومد. نوشته بود: «عزیزم آدرسش بد مسیره. پیدا کردنش یه ذره سخته، فردا ساعت یازده میام دنبالت ببرمت، بوس.» خون به مغزم نمی رسید. با خودم گفتم: «پس بگو خانم دیگه به من گیر نمیده، سرش یه جای دیگه بنده! دوست داشتم تا می خوره بزمنش ولی گفتم نه بذار ازشون یه مدرک داشته باشم. این جوری بهار منو ول می کنه. بذار فقط بگیرمتون پدرتونو در میارم. به من خیانت می کنی بهار خانم؟ بابا هم بهم گیر نمی ده.» سریع گوشی رو گذاشتم روی میز، دیدم بهار داره میاد سمت میز.

- خب کارم تموم شد بلند شو بریم.

خیلی خودمو تحمل کردم تا کاری نکنم. بلند شدم رفتیم سوار ماشین شدیم. دیدم داره موبایلشو چک می کنه. یه نگاه به من کرد، هول شد و گفت:

- مامان می گه کی میای؟

- خب بگو داریم میایم.

توی دلم گفتم: «خر فامیلات هستن.» دنده رو محکم جا زدم و راه افتادم. بذار بهت می گم بهار خانم یه من ماست چقدر کره داره؟! از مادر زاده نشده به هامون خیانت کنه. رسوندمش به خونشون. حرکت کردم سمت خونمون. شب تا صبح داشتم نقشه می کشیدم که چی جوری مچشونو بگیرم؟

صبح بلند شدم. حس بدی داشتم. دوربین فیلم برداریمو برداشتم. ساعت ده بود رفتم سراغ یکی از بچه ها که می تونست قفل درو باز کنه. سوارش کردم و رفتم همون جایی که آدرس داده بود. رسیدم و رفتیم دم در آپارتمان. دیدم هیچ کی نیست به نادر گفتم:

- کارتو بکن من حواسم به اطرافه.

بعد از ده دقیقه درو باز کرد.

زدم به شونش گفتم:

- دمت گرم نادر جان ان شاا... برات جبران کنم.

نادر: این چه حرفیه هامون جان! اگه دوباره کارت گیر کرد خبر بده. من می رم.

بعد از اینکه نادر رفت رفتم تو، یه خونه هفتاد متری بود. رفتم سمت اتاق خواب و دوربینو گذاشتم روی درآور لباسا و یه لباس روش گذاشتم تا معلوم نشه. دنبال جایی گشتم تا اون جا قایم بشم. دیدم بهترین جا حمامه. صدای در نشون می داد که اومدن تو. دعا می کردم که بیان توی اتاق خواب تا دوربین فیلم بگیره. یکی اومد تو اتاق. صدای بهار اومد که گفت:

- عزیزم دیشب نزدیک بود بفهمه.

مرد اومد تو اتاق و با صدای آشنایی گفت:

- منم زخم یه بوهاییی برده.

پس زن داشت مرتیکه ی عوضی! فکر کردم که صداشو کجا شنیدم؟ گوشامو تیز کردم.

- عزیزم چه هیکلی داری؟ هیچ مردی نمی تونه ازت بگذره.

صداش شبیه صدای سهیل شوهر سها بود. آره! دوباره گوشمو تیز کردم تا مطمئن بشم. بهار با عشوه گفت:

- خودم می دونم سهیل جان.

پس درست حدس زدم. خودش بود. دستامو مشت کردم و گفتم:

- عوضی حیوون!

مغزم از کار افتاده بود. نفس کشیدن برام سخت شده بود. چرا بهار؟ لعنتی انگار داشتن هم دیگه رو می بوسیدن. باید زود دست به کار بشم تا کارشون به جاهای باریک نکشه. در حموم وا کردم دیدم بهار با یه لباس زیر تو بغل سهیله و دارن هم دیگه رو می بوسن.

- خوش می گذره؟

یه دفعه دو تاشون متوجه حضور من شدن. هول شدن! چشای بهار داشت از حدقه در می اومد، دهنشم وا مونده بود. یقه سهیلو گرفتم و گفتم:

- داشتی با نامزد من چه غلطی می کردی نامردِ عوضی؟

یه مشت کوبوندم تو چونش که افتاد روی زمین. از یقش بلندش کردم و با عصبانیت گفتم:

- جواب منو بده.

دوباره یه مشت کوبوندم تو صورتش. دماغش خون اومد. به بهار با عصبانیت نگاه کردم. بهار اومد در بره که موهاشو گرفتم و گفتم:

- کجا؟

پرتش کردم سمت سهیل. با عصبانیت دستمو کنار پهلو هام گذاشتم و گفتم:

- می خواستی در بری ولی من از شما دو تا فیلم گرفتم. می دونین حکمتون سنگساره؟

بهار اومد افتاد روی پام و گفت:

- هامون تو رو خدا ببخشید، غلط کردم.

با لگد پرتش کردم، افتاد تو بغل سهیل. دو تا لگد زدم به شکم بهار و گفتم:

- حالا به من خیانت می کنی دختره ی خراب هر جایی؟!

سهیل هم مثل ماست نشسته بود داشت منو نگاه می کرد. از اون بی بخار از این بیشتر انتظار نداشتم. درحالی که نفس نفس می زدم رو کردم به هر دوشون و گفتم:

- حیف زدن! شما از حیوون هم کثیف ترین. ببین سها سنگ کیو به سینه می زد. خبر نداره شوهرش داره چه غلطی می کنه؟ باید اونم بیاد شوهر گران قدرشو ببینه.

رو کردم به سهیل گفتم:

- همین الان زنگ می زنی زنت بیاد این جا.

دیدم تکون نمی خوره. رفتم جلو و یقشو گرفتم و بلندش کردم، هولش دادم به سمت پنجره. دو تا مشت کوبوندم تو صورتش و گفتم:

- مگه من با تو نیستم؟

دست کردم تو جیبش.

- بده من اون گوشى لعنتيتوا!

گوشى رو گرفتم و شماره ي سها رو زدم. گذاشتم دم گوشش و گفتم:

- صحبت کن.

«_____ها»

داشتم ميز تلويزيون رو گرد گيرى مى کردم که صدای موبایلم بلند شد. بلند شدم گوشيمو برداشتم دیدم شماره سهيله. دکمه اتصالو زدم و گفتم:

- جانم؟

صدای آرومى اومد گفت:

- سلام کجايی؟

- سهيل حالت خوبه؟ چرا اين جورى حرف مى زنى؟

با داد گفت:

- مى گم کجايی؟

منم از حرف زدنش شوکه شدم. گفتم:

- خونه براى چى؟

سهيل: زود حاضر شو بيا اين آدرس. خواهشا زود بيا، سوالم نکن.

از کنار ميز تلفن يه کاغذ برداشتم و آدرسو يادداشت کردم. تماس قطع شد. مونده بودم چرا اين جورى کرد؟ رفتم مانتومو پوشيدم و زنگ زدم به آژانس تا برم. بعد از پنج دقيقه آژانس اومد. آدرسو دادم به راننده و گفتم:

- منو ببر به اين آدرس.

يه بيست دقيقه اى طول کشيد تا برسم به آدرس. پول آژانسو حساب کردم و وارد ساختمون بلندی شدم. به در خونه رسيدم زنگو زدم. در باز شد. رفتم داخل دیدم بهار با سهيل که بالا تنش لخت بود، نشستن. گيج شده بودم. اين دو تا اين جا چى کار مى کنن؟ نکنه...

در بسته شد، برگشتم ببينم کيه؟ از دیدن کسی که جلوم بود چشمم چهار تا شد اين که هامونه! خدای من! پس سهيل با بهار رابطه داشته. وای حالا مى خواد چى کار کنه؟ هامون بهم نگاه کرد و خنديد.

هامون: به به سها خانم خوش اومدين. شوهرتونو مشاهده کردين؟

آب دهنمو به زور قورت دادم رومو کردم به سمتشون. به سهیل خشمگین نگاه کردم، سرشو انداخته بود پایین. بهارم همین طور. سهیل احمق! آدم قحطی بود عوضی؟ با ناراحتی گفتم:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

خنده مسخره ای کرد و گفت:

- یعنی برای تو مهم نیست شوهرت با یکی دیگه رابطه داشته باشه؟

سرمو انداختم پایین. چی می گفتم؟ خب برام مهم نبود! صدای سهیل اومد که گفت:

- کی برای سها مهم بوده که دفعه دوم باشه؟ زدی به کاهدون!

هامون خیز برداشت سمتش یه مشت زد به صورتش و گفت:

- تو یکی ساکت!

دلیم به حال سهیل سوخت گفتم:

- خواهش می کنم ولشون کن بذار برن. اشتباه کردن.

خنده هیستیریکي کرد. با دستش اونا رو نشون داد و گفت:

- فقط اشتباه؟

یک دفعه جدی شد و گفت:

- نه خانم من اون قدر مثل تو و شوهرت بی غیرت نیستم که زمو با کسی دیگه ببینم هیچی نگم و مثل سیب زمینی نگاش کنم.

یه ذره مکث کرد صورتشو نزدیک صورتم کرد و با چشمای قهوه ایش بهم زل زد گفت:

- فقط یه راهی هست.

از حالت نگاهش ترسیدم. با ترس با صدایی که به زور از گلویم در آوردم گفتم:

- چ... چه راهی؟

یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت:

- مگه این که تلافی کنم.

این چی می گفت؟! تلافی؟! یعنی اونم با من همین کارو بکنه؟ نه نه! عرق سردی روی پیشونیم نشست. یه لرزی تو وجودم افتاده بود. تو چشاش زل زدم و گفتم:

- می فهمی چی می گی؟ من و تو!

سرشو برد عقب گفت:

- الان که نه ولی از سهیل طلاق می گیری بعد من عقدت می کنم. سهیل هم می ره برای خودش.

سهیل بلند شد و گفت:

- معلومه داری چی می گی عوضی؟!!

هامون با خونسردی گفت:

- آره می دونم. اگه قبول نکنه فیلم رو نشون می دم. حکمش هم خودتون بهتر از من می دونین چیه؟

به سهیل نگاه کردم دیدم غمگین نگام می کنه. اگه من براش کم نمی داشتم الان اون این جا نبود، پس تقصیر منه!

- جوابت چیه؟

برام تصمیم گیری سخت بود. من دوست داشتم با هامون زندگی کنم ولی نه برای این که از من انتقام بگیره با من باشه ولی مجبور بودم، همش تقصیر من بود. منم گناه کرده بودم. با فکرم به سهیل خیانت می کردم. پس باید مجازاتشو بکشم.

- باشه.

همه سرشونو به سمت من کردن. باورشون نمی شد من قبول کردم! هامون اومد سمتم با یک لبخند گفت:

- خوشم اومد. خوب انتخابی رو کردی.

رو کرد به بهار و گفت:

- گمشو برو لباستو بیوش.

و به سهیل هم گفت:

- فردا می ری دنبال کار طلاقتون. سها هم پیش من می مونه تا روز طلاق.

من داشتم با ترس نگاش می کردم، انگار فهمید که گفت:

- نترس من مثل شوهر آشغال نیستم. صبر می کنم تا زخم بشی.

اشک تو چشمام جمع شده بود. گفتم:

- می تونم با سهیل خصوصی صحبت کنم؟

هامون: نه! برای چی؟ اون دیگه حرفی نداره.

بهار با مانتو اومد ایستاد جلومون. هامون رفت تو اتاق خواب و با یه دوربین اومد بیرون. فیلمو در آورد و گفت:

- اینم مدرک. بیا بریم.

برگشتم سهیل و نگاه کردم. خیلی مظلوم نگاهم کرد. با پشیمونی گفتم:

- منو ببخش سهیل. من این کارو برای جبران بی محلیام می کنم. خداحافظ.

و رفتم بیرون. بغض گلومو گرفته بود. دلم براش سوخت، من خیلی بدی کردم بهش. همه این اتفاقا تقصیر منه. در عقب ماشینو باز کردم و نشستم. بهار داشت گریه می کرد. هامون از آیینه ی عقب ماشین منو نگاه کرد و راه افتاد. بهارو رسوند در خونه بهش نگاه کرد و گفت:

- مثل بچه ی آدم می ری می گی من هامون رو نمی خوام تا بریم صیغه رو فسخ کنیم.

بهار با چشمای گریون گفت:

- اگه به پدرم بگم می گه بی خود کردی.

هامون با فریاد گفت:

- من نمی دونم چی می خوام بهش بگی، فقط تا هفته ی دیگه نمی خوام زن من باشی.

و با یه نیش گاز محکم که انگار ماشین بلند شد، ماشین رو به حرکت در آورد.

رو به روی در خونه ویلایی ایستادیم. با ماشین داخل پارکینگ رفتیم. داخل خونه شدید. توی خونه رو نگاه کردم، خونه دوبلکس بود. یه دست مبلمان سلطنتی تو قسمت پذیرایی و یک دست مبل راحتی مشکی سفید توی هال و خونه پر بود از وسایل شیک و لوکس. هامون بهم گفت:

- بعد از سه ماه این جا خونمون می شه. موبایلم روشنه هر چی احتیاج داشتی زنگ بزن تا برات بگیرم.

بهبش با بغض نگاه کردم و گفتم:

- هامون نمی تونی از خطاشون بگذری؟

باصدایی که شبیه نعره بود گفت:

- _____ه.

انقدر محکم گفت نه! دیگه ترسیدم چیزی بگم.

هامون: باید اون شوهر عوضیت تقاص کارشو بده.

خیلی زود، بیشتر از این که فکرشو کنم طلاقمو گرفتم. منی که هنوز مهر ازدواجم خشک نشده بود، یه زن مطلقه شدم. لحظه ی آخر سهیل که صورتش زخمی شده بود بهم نگاه کرد و گفت:

- من همه چیزو به خانوادت و خانوادم توضیح دادم. گفتم عاشق یکی دیگه شدم و خواهر تو نمی خوام. برادرت هم اومد پیشم من، به قصد کشت منو زد. بهم گفت هر چی زودتر بهش زنگ بزنی.

دلَم می خواست بغلش کنم، ازش بخوام منو ببخشه. خیلی نزدیک هم بودیم. هامون اومد سمتم و گفت:

- خیلی خب زود بیا بریم.

دستمو گرفت کشید سمت ماشین. با عصبانیت بهم نگاه کرد گفت:

- کم مونده بود بری بغلش. من مثل اون سیب زمینی نیستم.

- حالا جواب برادرمو چی بدم؟ منو گیر بیاره سرمو می بُره.

هامون: تو به اونش کاری نداشته باش. بگو نمی تونستم خیانتو قبول کنم. خونه ی یکی از دوستانم بودم. سعی می کنم توی این سه ماه مادر و پدرمو راضی کنم بیایم خواستگاری.

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

- اگه ببینم منو دور بزنی یا با سهیل حرفی بزنی، خودت می دونی چی می شه!

وسایلامو برداشتم گذاشتم تو ماشین هامون. منو برد سمت فرودگاه تا برم پیش پدر و مادرم. یه حس خوبی داشتم از این که هامون باهامه. اما فکر این که منو فقط برای انتقام می خواد حالم گرفته می شد. نزدیکی شب بود به خونمون رسیدم. سر کوچمون از ماشین پیاده شدم و پیاده تا خونمون رفتم. زنگ خونمون رو فشردم. استرس داشتم. از عکس العمل پدر و برادرم می ترسیدم. از ترسم امروز زنگ زدم به کتی و گفتم امروز میام خونه. در باز شد چند تا صلوات فرستادم و داخل خونه شدم.

داخلو نگاه کردم دیدم همه به خاطر حضورم ایستادن. همه تو چهرشون یه غمی بود. مادرم اومد جلو بغلم کرد و گفت:

- سلام سها جان خوبی مادر؟

کتی هم با سارا که تو بغلش بود به سمتم اومد با خنده به سارا گفتم:

- سلام عزیز عمه!

دستامو جلوش گرفتم و گفتم:

- بیا بغل عمه.

سارا بهم نگاه می کرد و هیچ عکس العملی انجام نمی داد. کتی خندید و گفت:

- مامانی برو بغل عمه.

انگار غریبی کرد و سرشو برگردوند طرف شونه ی مامانش.

- کتی جان بذار این پدر سوخته باهام آشنا بشه بعد میاد تو بغلم.

با کتی هم روبوسی کردم و رفتم سمت پدرم. به پدرم نگاه کردم ناراحت بود. گفتم:

- سلام بابا جون.

بهم نگاه کرد و گفت:

- چه سلامی دخترم؟ چرا بدون مشورت ما برای خودت تصمیم گرفتی؟

سهراب با عصبانیت داد زد:

- خب خانم خود سر تشریف دارن. یکی دو سال رفته تهران فکر کرده می تونه برای خودش تصمیم بگیره.

اشک تو چشمام جمع شد. گفتم:

- واقعا سهراب ممنوم از این که همین جوری داری منو قضاوت می کنی.

سهراب به طرفم اومدم و موهامو پیچوند دور دستش. یه سیلی زد به صورتم، از درد سوزش سرم و صورتم، صورتمو جمع کردم.

سهراب: تو غلط می کنی بدون اجازه ی ما طلاق می گیری. می دونی در و همسایه، پشت سرمون چه حرفایی می زنن؟ می گن حتما دختره یه کاری کرده که هنوز به یه سال نکشیده طلاق گرفته.

سارا توی بغل کتی از صدای فریاد سهراب ترسید و شروع کرد به گریه کردن. کتی بچه رو به سمت اتاق دیگه ای برد. با عصبانیت داد زد و گفتم:

- به اونا ربطی نداره. تازه خودتون می دونین من تقصیر ندارم. خود سهیل می خواست تجدید فراش کنه، به من ربطی نداشت. منم دوست نداشتم با کسی زندگی کنه که منو تحمل کنه.

از این که داشتم این همه دروغ می گفتم از خودم بدم اومده بود. ولی مجبور بودم وگرنه آگه واقعیت رو می فهمیدن که من داشتم توی ذهنم به سهیل خیانت می کردم و پیشنهاد هامون رو قبول کردم نمی داشتن من زنده بمونم. سهراب با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

- یعنی انقدر ضعیف بودی که نمی تونستی با رقیبت مبارزه کنی؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- آره من نمی تونم خیانتو قبول کنم.

سهراب انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت:

- خیلی خب! پس بشین تو خونه و حق بیرون رفتنم نداری. خودت می دونی مردم شهرمون چقدر پشت سر به زن مطلقه حرف در میارن. یه روز از کاری که کردی پشیمون می شی. بمون تو خونه تا یه پیرمردی یا یه زن مرده ای که چند تا بچه داره بیاد بگیردت.

تو دلم گفتم: «نمی دونی کسی که با تمام وجودم دوشش دارم میاد.»

پدرم بهم نگاه کرد و گفت:

- نباید می داشتم بری دانشگاه. اون از اون روزی که رفته بودی سر خود به صورتت دست زدی، اینم از این که سر خود رفتی طلاق گرفتی وگرنه این جوری با آبروی چندین و چند ساله ی ما بازی نمی کردی.

شرمنده همشون بودم. حق داشتن، مردم شهرمون سریع برای زن طلاق گرفته حرف در می آوردن. پدرم غمگین بود. مادرم همین طور. دلم به حالشون سوخت آخه تا کی باید حرص منو بخورن؟

محدودیتیم از فردای اون روز شروع شد. تا می خواستم برم بیرون یا با سهراب می رفتم یا با مادرم.

خستم کرده بودن. همش منو کنترل می کردن. فقط توی این وضعیت لبخندای سارا بهم دلگرمی می داد. کتی هم منو دلداری می داد. هر روزمو تو خونه سپری می کردم. شده بودم عین این زندانیا! همسایه ها یه جور بهم نگاه می کردن. شوهراشون هم با نگاهای هوس آلود نگاه می کردن. از این وضعیتی که داشتم دیگه خسته شده بودم. هم دوست داشتم سریع این سه ماه بگذره چون به هامون می رسیدم، هم دوست نداشتم. به این فکر می کردم آگه منو اذیت کنه چی؟

سه ماه با سختی گذشت. یه روز تو خونه نشسته بودم که تلفن خونمون زنگ خورد. رفتم گوشو برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید؟

- سلام سها.

با خوشحالی گفتم:

- سلام کیارش خودتی؟ خوبی؟

کیارش داداش کتی بود و هم پسر داییم بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. قبل از سهیل یک بار ازم خواستگاری کرد ولی من اونو فقط به چشم برادر می دیدم. احساسی نداشتم. برای ادامه ی درسش به مالزی رفت. خیلی باهوش بود.

- بله سها خانم. مگر ما به شما زنگ بزنییم.

با تعجب پرسیدم:

-!! این که شماره خونه دایی ایناس! اومدی ایران؟

کیارش: خسته نباشی! یعنی تو الان فهمیدی؟

- به خدا آره.

- باشه قبول. می خواستم پیام ببینمت. هستی خونه؟

- حتما بیا کیا، ببینمت.

بلند شدم یه مقدار به سر و وضع خودم رسیدم و به مامانم گفتم:

- مامان جان. چایی رو آماده کن کیارش داره میاد این جا.

مادرم با خوشحالی رفت تو آشپزخونه و گفت:

- قدمش روی چشم. عزیز دل عمه.

آه! مامان منم خیلی پسر دوسته. عشقش کیارش. صدای زنگ خونه اومد. دکمه اف اف رو زدم و در باز شد. منتظر ایستادم. خدای من چقدر خوشگل شده بود! قدش که بلند بود، هیكلشو بزرگ کرده بود. موهاشم زده بود بالا، چشمای سبزش بیشتر تو چشم میومد.

- اوش تیپ اِ خو شدم؟ (خوش تیپ شدم؟)

به زبون مطربی گفتم. خندیدم و گفتم:

- ایلی اِ خا (خیلی)

مادرم از آشپزخونه اومد و گفت:

- قربون قد بالات بشه عمه.

و صورتشو بوسید.

با هم نشستیم روی مبل. کیارش دستشو روی مبل باز کرد و گفت:

- چه خبر سها خانم؟ راستش متاسفم برات. تازه قضیه طلاق رو کتی بهم گفت.

منم الکی خودمو زدم به ناراحتی و گفتم:

- قسمتتم بود دیگه. چی کار کنم؟

مادرم چایی آورد، به ساعت نگاه کرد و گفت:

- سها جان الان حمیده خانم جلسه دارند. باید برم. از کیارش جان پذیرایی کن.

باشه ای گفتم و مادرم چادرش رو به سرش انداخت و رفت. معذب شده بودم. سریع گفتم:

- چاییتو بخور کیا! سرد می شه.

کیارش بهم نگاه کرد و گفت:

- سها هنوز هم بهم احساسی نداری؟

هول شدم و شالمو درست کردم و گفتم:

- کیا جان نه! من هنوز تو رو مثل سهرابمون می بینم. الان تو یه پسر خوب و تحصیل کرده ای. بهترین دخترا حاضرین زنت بشن.

- اما من تو رو می خوام.

چقدر بی پروا حرفشو می زد. صد مرتبه بهش توضیح دادم. نه به اون هامون، نه به این.

بلند شدم گفتم:

- بهتره تمومش کنی کیا.

بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و با چشمای سبزش بهم زل زد و گفت:

- چرا من نمی تونم تو رو داشته باشم؟ الان وضعم خوبه و می تونم مستقل باشم.

وسط حرفش پریدم گفتم:

- من یکی دیگه رو دوست دارم. بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.

همون جور خشکش زده بود.

- یعنی چی؟ سها؟ من نمی فهمم تو کیو دوست داری.

تموم ماجرای خودم و هامون رو تعریف کردم منهای اون روزی که غرورمو شکوند چون می دونستم کیارش به هیچ عنوان نمی ذاره بهش برسم. می گفت اگه کسی یه بار پست بزنه بار دومم پست می زنه.

کلافه تو اتاق راه رفت و گفت:

- یعنی تو شرطشو قبول کردی به خاطر اون بچه سوسول؟

با درموندگی گفتم:

- تو هیچی نمی دونی کیارش. منم کوتاهی کردم.

دستشو آورد بالا و گفت:

- هیچی نگوا! فهمیدم چی می خوام بگی ولی بد راهی رو انتخاب کردی. خاک تو سر اون شوهر بی غیرتت بکنند که به این سریعی قبول کرد. خدا کنه حالا اون جووری که فکر می کنم نباشه.

تو چشمم اشک جمع شد و گفتم:

- می گی چیکار کنم؟ دوستش دارم. تو حاضری با من ازدواج کنی ولی من به فکر یه مرد دیگه باشم؟

اونم که چشمش پر اشک شده بود، گفت:

- ممنونم سها که بهم اعتماد کردی و حرف دلتو گفتی. سعی می کنم منم رو تو فکری دیگه ای نکنم. باشه!

قطره اشکی از چشمم چکید. دلم براش سوخت.

- من دیگه بهتره برم. برات آرزوی خوشبختی می کنم.

با همون حال ازش خدا حافظی کردم و رفتم تو اتاقم تا بتونم خودمو خالی کنم. می دونستم کیا دهنش قرصه و این موضوع رو به هیچ کس نمی گه.

بعد از رفتن کیارش دقیقا یک هفته بعد مادر هامون زنگ زد خونمون و از مادرم اجازه خواستگاری خواست. مادرم هم با مشورت پدرم قبول کرد.

پدرم درباره هامون ازم سوال کرد و من هم گفتم هامون همکلاسم توی دانشگاه بوده. سهراب از دوستش سعید خواست تا بره درباره خانوادشون تحقیق کنه. خدا رو شکر همه ازشون خوب تعریف کرده بودند.

_____هامون

وقتی به سها پیشنهاد ازدواج دادم خدا خدا می کردم قبول کنه. می دونستم مجبوره قبول کنه چون خیلی دل رحم بود. اینو اون روز توی جنگل فهمیدم.

وقتی گفت باشه، توی دلم عروسی گرفتم ولی بدون این که عکس عملی از خودم نشون بدم نگاهش کردم. سهیل هم انگار بوق نشسته بود. حیف سها برای این آدم چفت! خودمو عصبی نشون دادم که فقط برای انتقام این کارو کردم.

غرورم اجازه نمی داد بهش ابراز علاقه کنم. می ترسیدم خُردم کنه. بهار هم از طرف خودش نامزدی رو بهم زد و صیغه رو فسخ کردیم. به نفع خودش بود وگرنه فیلمی که از شون داشتم رو، رو می کردم. هیچ احساسی بهش نداشتم برای همین روش تعصبی نداشتم.

پدرم ناراحت بود. مادرم هم از چهره اش می شد فهمید ناراحته ولی می گفت:

- خودم می رم یه دختر خوب و خانواده دار پیدا می کنم.

سها رو برده بودم تو خونه خودم که پدرم برای ازدواجم داده بود. روز طلاق دل تو دلم نبود و خیلی خوشحال بودم. بالاخره می توئم سهای خودمو به دست بیارم.

وقتی لحظه آخر دیدم زل زده تو صورت سهیل خون خونمو می خورد. دوست داشتم فقط مال من باشه. بردمش فرودگاه. دلم براش تنگ می شد ولی فقط سه ماه بود. بعدش مال خودم می شد. باید برم رو مخ خانوادم کار کنم که بریم خواستگاری.

هیچ مشکلی نداره ولی چون مطلقه است خانوادم به این زودی راضی نمی شدند. وقتی موضوع سها رو برای پدر و مادرم گفتم، پدرم مخالفت شدیدی کرد و گفت:

- مگر از روی جنازه من رد بشی بری یه زن مطلقه بگیری. فردا مردم بهمون می خندند.

مادرم در حالی که گریه می کرد گفت:

- این قدر بد بخت شدیم که یه عروس مطلقه خونمون بیاریم؟

دست مادرمو گرفتم و به چشمای اشک آلودش نگاه کردم و گفتم:

- مامان به خدا اگه سها رو ببینی عاشقش می شی. دختر خوبیه، مثل خودت مهربونه.

تا سه ماه تو خونمون سر این موضوع جنگ و دعوا داشتیم. یه شب که پدرم نشسته بود و داشت اخبار گوش می داد، رفتم پیشش نشستیم و گفتم:

- بابا جان من سها رو می خوام. شما بیاید اگه دختر بدی بود، اگه خانواده بدی داشتند بعد من دیگه اسم این دختر رو نمیارم.

پدرم که دید حرف منطقی می زنم دستشو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

- اگه خوشم نیومد دیگه حرفی نمی زنی. باشه؟

با سر تایید کردم و گفتم:

- باشه! دیگه حرفی نمی زنم.

با خودم گفتم، خدا جون اگه خوشش نیومد چی؟! ولی نه! نباید منفی فکر کنم. می دونم پدرم بالاخره راضی می شه.

سه ماه و ده روز عده سها تموم شد و مادرم زنگ زد خونه سها و ازشون برای خواستگاری اجازه خواست. خانواده سها هم قبول کردند. روز خواستگاری استرس خاصی داشتم. نمی دونم یه حس خوب داشتم.

وقتی رسیدیم خونه سها اینا دل تو دلم نبود. آخه سه ماه بود ندیده بودمش. رفتیم داخل خونه. دیدم پدر و مادرش و برادرش و یه خانم که بچه بغلش بود و فکر کنم زن داداشش بود، دم در بودن. سلام و علیک کردیم و نشستیم. خونه ی معمولی و ساده ای داشتند. معلوم بود از خانواده متوسط هستند.

ما زیاد به این چیزا اهمیت نمی دادیم. بیشتر خود دختر برای خانوادم مهم بود که خدا رو شکر اینو می دونم برای پول کسی رو نمی خوان. بعد از آشنا شدن خانواده ها مادر سها، سها رو صدا کرد تا چایی بیاره.

وقتی سها وارد شد تمام توجه ها سمت او رفت. چقدر خوشگل شده بود. دلم می خواست همین الان برم بغلش کنم. به مادرم نگاه کردم انگار خوشش اومده بود. یه برق تحسینی تو چشمش بود و پدرم هم تقریبا خوشحال بود.

سها که به من رسید، بهش یه نگاه کردم. چقدر رژ صورتی بهش می اومد. چاییمو برداشتم و گذاشتم روی عسلی بغل میل.

پدرم رو کرد به سمت پدر و برادر سها و گفت:

- آقای ریاحی می دونیم سها خانم قبلا ازدواج کردند و موفق نبوده ولی مثل اینکه پسر ما از نجابت سها خانم خوشش اومده، پس برای ما فقط نجابت و خانواده خوب عروسمنه که مهمه. البته پسر ما همون هم یک بار با دختر شریکم نامزد کرد ولی اون دختر نامزدی رو به هم زد. الانم برای خودش خونه و شرکت مستقل داره.

آقای ریاحی پاشو جا به جا کرد و گفت:

- بله ما قبلا تحقیق کردیم. پسر آقا و مسئولیت پذیری هستند.

پدرم با دست به ما اشاره کرد و گفت:

- حالا هم اگه اجازه بدید این دو تا بروند تا با هم صحبت کنند.

آقای ریاحی گفت:

- خواهش می کنم! سها دخترم آقا هامون رو ببر تو اتاق.

سها بلند شد و من هم پشت سرش راه افتادم.

به اتاقش رفتم. اتاق ساده ای بود رفتم نشستم روی صندلی کامپیوتر و سها هم ایستاده بود.

بهش جدی نگاه کردم و گفتم:

- سهیل که دیگه باهات تماس نگرفت؟!؟

سرشو بالا آورد و گفت:

- نه دیگه ازش خبری ندارم.

بهش زل زدم و گفتم:

- من به خاطر اینکه پدر مادرم که آرزو عروسی من رو دارند، مجبورم عروسی بگیرم.

سها بهم نگاه کرد و گفت:

- باشه!

- و بهتره فامیلای ما ندونند که تو قبلا ازدواج کردی.

- اما اگر بفهمند...

- خیالت راحت! کسی نمی فهمه. خب اگه راضی هستی بریم بیرون تا موافقتمون رو به همه اعلام کنیم.

با هم رفتیم بیرون اتاق و پدرم از سها پرسید:

- دخترم نظرت چیه؟!؟

سها به نگاه به برادر و پدرش کرد و گفت:

- با اجازه پدرم بله!

همگی دست زدند و سهراب شیرینی رو گردوند. پدرم در حالی که داشت شیرینی می خورد، گفت:

- اگه شما راضی باشی ما این دو تا رو برای هفته بعد به عقد هم دربیاریم.

باورم نمی شد پدرم به این زودی این حرفا رو بزنه. فکر کردم فقط این جلسه آشنایی دو خانواده است. من صدامو صاف کردم و گفتم:

- پدر جان با اجازه شما و آقای ریاحی ... ما! یعنی من و سها خانم تصمیم گرفتیم هر چه سریع تر ازدواج کنیم و بریم سر خونه و زندگی خودمون.

به سها نگاه کردم ببینم عکس العملش چیه که دیدم انگار اونم باهام موافقه.
آقای ریاحی رو کرد به سها و گفت:

- اگه دخترم و شما تصمیم گرفتید من هیچ مشکلی ندارم. فقط جهیزیه ...
پدرم سریع گفت:

- خونه ای که به پسرم دادم برای ازدواج همه چیز داره پس احتیاجی نیست.

از حرف پدرم خوشحال شدم. بعد از همه حرفامون که دو تا خانواده به هم زدیم، پدرم اجازه رفتن خواست که بعد از هزار تا تعارف که شب رو بمونید و زشته برید و ... راهی خونه شدیم. پدرم توی ماشین گفت:

- خانواده خوبی بودند. پسرم انشاء... خوشبخت بشی.

شب رو تو هتل خوابیدیم.

«ســـــــــــــــــــــها»

این یه هفته سریع گذشت. من هم خوشحال بودم که بالاخره با عشقم ازدواج می کنم، هم ترس داشتم از این که هامون منو اذیت کنه چون می دونستم اهل ازدواج نبود. اون طور که شنیده بودم بهار رو هم به اجبار پدرش قبول کرده بود و منو فقط به خاطر انتقام می خواست. پدرم و برادرم خیلی از خانوادشون خوششون اومده بود. کتی هم می گفت می خوره پسر آقایی باشه. تو دلم گفتم، آره جون عمش! فقط منو یک بار بوسیده.

مادرش خیلی زن مهربونی بود. بهم خیلی احترام می داشت. همچنین پدرش مرد بسیار خوبی بود.

جشنمون توی تالار بود. خیلی با شکوه و خوب برگزار شد. بهار و خانوادش هم توی جشنمون بودند. بعد از خداحافظی با پدر و مادرم راهی خونه ی هامون شدیم. هر چی به خونه نزدیک می شدیم، استرس من بیشتر می شد.

به خونه که رسیدیم، هامون درو باز کرد و من داخل خونه شدم.

هامون بهم نگاه کرد گفت:

- تا من می رم حمام بهتره لباستو عوض کنی.

لبمواز خجالت گاز گرفتم و رفت سمت اتاق خواب که در طبقه دوم خونه بود. دامن پفی لباس عروسمو بالا گرفتم و از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق خوابمون رفتم. پاهام به خاطر کفشام پاهام گز گز می کرد.

داخل اتاق شدم دیدم هامون داره دکمه های لباسشو باز می کنه. سرمو پایین انداختم و با مین مین گفتم:

- می شه بند لباسمو باز کنی؟ چون دستم نمی رسه.

اومد سمتم، تورمو داد بالا و بند لباسمو باز کرد. دیدم همون جا ایستاده و بهم زل زده.

- نمی خوام بری حمام؟ من می خوام لباسمو عوض کنم.

سرشو داد بالا و با نگاه شیطونی گفت:

- نوچ!

ای وای این چرا این جور می کنه؟! اومد سمتم. ترسیدم و رفتم عقب. خندید و با چشمای جذابش بهم زل زد و گفت:

- چرا می ترسی؟ ما که قبلا هم دیگه رو بوسیدیم.

اومد جلو و با پشت دستش صورتمو لمس کرد.

- یادته اون روز تو خونه ات هم دیگه رو بوسیدیم؟

و لباسو گذاشت روی لب هام. حس خوبی بهم داد ... حس خواستن، زندگی، عشق! من هم همراهیش کردم. با بوسیدنش دوباره لب هامو به آتیش کشوند. با بدن برهنه که روش ملافه کشیده بودم دراز کشیده بودم. احساسی که به هامون داشتم دو برابر شده بود. لحظه رمانتیکی بود. لبمو گاز گرفتم و خندیدم. هامون از حمام بیرون اومد، بهم نگاه کرد و گفت:

- تو هنوز بیداری؟

- آره! خوابم نمی بره.

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- چرا؟

چی بهش می گفتم؟ می گفتم به لحظه های خوب پیش فکر می کردم؟

در حالی که موهاشو با حوله خشک می کرد، گفت:

- حتما خیلی بهت خوش گذشته.

از حرفش خجالت کشیدم. با گوشه ملافه بازی کردم. شلوارکشو تنش کرد ولی بالا تنش لخت بود. کنارم دراز کشید و گفت:

- حالا چرا خجالت می کشی؟ دختر ما که چند دقیقه پیش با هم بودیم. بعد هم من دیگه شوهرتم.

چقدر بی پروا درباره رابطه من حرف می زد. خب دیوونه شوهرته دوست پسرت که نیست. به بالا تنه لختش نگاه کردم و حس خواستنم بیشتر شد. حسی که اصلا با سهیل نداشتم، برعکس همیشه که فراری بودم.

دوست داشتم بغلش کنم ولی خب دوست داشتم اون سمتم بیاد. دیدم دستشو حلقه کرد دورم و منو کشوند سمت خودش. تموم موهای تنم سیخ شد.

ای خدا چرا این این جوری می کنه؟ در گوشم به آرومی گفت:

- شبت بخیر!

تا خود صبح با آرامش خوابیدم. اولین شبی بود که این قدر با آرامش می خوابیدم.

«————امون»

وقتی تورشو دادم بالا و گردن سفیدشو دیدم، نمی تونستم بهش نگاه نکنم. بدجور وسوسه شده بودم. بند لباسشو باز کردم. کمرش معلوم شد. داشتم دیوونه می شدم.

برگشت سمتم و گفت:

- نمی خوای بری حمام؟

منم گفتم نوچ! بیچاره ترسیده بود. انگار که یه دیو دو سر دیده. خوبه دفعه اولش نیست. رفتم جلو و برای این که آرومشم کنم، خندیدم گفتم:

- چرا می ترسی؟ ما که قبلا هم امتحانش کردیم. یادته اون روز تو خونه ات هم دیگه رو بوسیدیم؟

یاد شیرینی لب هاش افتادم. دیگه نتونستم. لب هامو گذاشتم روی لب هاش. اونم منو همراهی کرد. با هم لذت بردیم. به خودم گفتم، بالاخره تونستم به دستش بیارم.

صبح که بلند شدم دستمو بردم که سها رو بغل کنم ولی نبود. سریع بلند شدم و رفتم بیرون اتاق. از پله ها پایین رفتم. دیدم داره از آشپزخونه صدا میاد. رفتم تو آشپزخونه. سها رو دیدم که داره چایی می ریزه.

تا برگشت منو دید. یه لحظه ترسید. با حالت طلبکارانه پرسید:

- تو همیشه آدما رو این جوری غافلگیر می کنی؟

با این حرفش یاد اون روز تو ویلا افتادم. آخ که چقدر از دستش حرص خوردم.

با خونسردی جواب دادم:

- من همیشه همه رو سورپرایز می کنم.

یه خنده ملیح کرد و گفت:

- خب آقای سورپرایزر بیا صبحونه بخوریم.

با اشتیاق رفتم پشت میز نشستیم. اونم صندلی رو به رومو کشید عقب و نشست. نون تازه روی میز دیدم. نون رو برداشتم و گفتم:

- این نون تازه از کجا اومده؟

در حالی که داشت پنیر به نونش می مالید، گفت:

- صبح زود رفتم نونوایی!

اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- چرا منو بیدار نکردی برم؟

- خب دیدم تو خوابی، گفتم من برم خرید. آخه قبلا هم خودم نون می خریدم.

با ابروهای گره شده گفتم:

- اون موقع تو خونه اون شوهر سابق بی غیرت بودی. من بدم میاد زن بره صف نونوایی تا هر چی چشم چرومه بهش نگاه کنه.

با مظلومیت نگاه کرد تو چشمام و گفت:

- نمی دونستم بدت میاد خب. حالا کی صبح زود وقت چشم چرونی داره؟

خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو نمی دونی مردا بیست و چهار ساعته چشماشون کار می کنه؟

برای اینکه صبحمون خراب نشه، گفتم:

- بعد از صبحانه بریم بیرون. هم بیرون بریم و هم نهارو هم بیرون می خوریم.

دوست داشتم باهاش خوش بگذروم. چاییشو سرکشید و خوشحال گفت:

- آخ جون!

انگار تازه متوجه حرکتش شد چون بهم نگاه کرد. سرشو انداخت پایین. می خواست میزو جمع کنه. دستای کوچولوشو با دستم گرفتم و گفتم:

- برو حاضر شو! من میزو جمع می کنم.

لبخند زد و گفت:

- مرسی!

«ســـــــــــــــــها»

یه تیپ اسپرت شیک زدم و آرایشمم کمرنگ کردم چون می دونستم هامون خوشش نمیاره. حتی غیرتی بودنشو دوست داشتم. خوشحال بودم براش مهم هستم و روم حساسه ولی جلوش وانمی دم. پررو می شه و دیگه نمی ذاره نفس بکشم.

رفتم پایین دیدم نشسته روی کاناپه و داره با موبایلش ور می ره.

رفتم نزدیکش و گفتم:

- من حاضرم!

سرشو بلند کرد و یه نگاه به سر تا پام انداخت. برق تحسین رو می تونستم از تو چشماش بخونم ولی این قدر غده که نمی تونه بگه چقدر خوشتیپ شدی. با هم سوار ماشین شدیم. ضبط ماشینو روشن کردم و دوست داشتم یه آهنگ شاد گوش کنم.

(آهنگ مخلوق گوگوش)

داغ یک عشق قدیمو، اومدی تازه کردی

شهر خاموش دلم رو تو پر آوازه کردی

آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود

اومدی وقتی تو سینه، نفس آخری بود

به عشق تو زنده بودم، منو کشتـــــــــــــــــی

دوباره زنده کردی

دوستت داشتم، دوستم داشتی

منو کشتی ... دوباره زنده کردی

تا تویی تنها بهانه واسه زنده بودنم

من به غیر از خوبی تو مگه حرفی می زنم؟

عشقت به من داد ... عمر دوباره

معجزه با تو ... فرقی نداره

تو خالق من بعد از خدایی

در خلوت من تنها صدایی!

تو وجودم از این که با عشقم و غصه نبودنش رو نمی خورم خوشحال بودم. این آهنگ حرف دل من به هامون بود

البته غیر مستقیم و ترسیدم از این همه خوشحالی که یه روزی تموم بشه.

رسیدیم دربند! هامون ماشینو پارک کرد. با هم کوچه سربالایی دربند رو بالا رفتیم. رفتیم توی رستوران و نشستیم

توی یکی از آلاچیکا.

پیشخدمت پیشمون اومد. رو کرد به هامون و گفت:

- خوش آمدیدا چی براتون بیارم؟

هامون هم در مقابلش گفت:

- یه قلیون دو سیب پرتغال، با یه سرویس چایی.

تو سکوت نشسته بودیم. نه اون حرفی می زد، نه من. دلم می خواست این سکوت بشکنه و با هم حرف بزنیم. فکر

کردم که درباره چی حرف بزنیم؟

- هامون؟

سرشو به طرف من کرد و گفت:

- بله؟

- راستش می خوام چند روز دیگه برم دانشگاه. آخه دیگه مرخصیم تموم شده.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- باشه! ولی باید سر ساعت خونه باشی. من آدم منطقی ای هستم ولی دوست ندارم زخم از صبح تا شب بیرون باشه.

دیدم حرفش منطقیه، برای همین گفتم:

- باشه! سعی می کنم به زندگیمون لطمه نزنه.

پیشخدمت برامون قلیون رو آورد و هامون شروع کرد به کشیدن. موقع کشیدن یه دونه از نگاه های جذابشو بهم انداخت و گفت:

- فقط حواست باشه درست بری و بیای. خودت می دونی اگه بفهمم کج رفتی به هیچ عنوان نمی ذارم بری. حلقه ات هم باید همیشه دستت باشه.

منم با سر حرفشو تایید کردم.

ناهار با هم دیزی خوردیم. خیلی بهم چسبید. فکر کنم چون با هامون بودم برام بهترین دیزی بود.

« هــــــــامون »

از این که با هم بودیم خوشحال بودم ولی یه جور رفتار می کردم تا به احساسم پی نبره. می ترسیدم از احساسم با خبر بشه و بخواد غرورمو خرد کنه و ازم انتقام بگیره. با هم ناهارمون رو خوردیم. بلند شدیم تا بریم. خم شدم کتونیمو پوشیدم و سها هم کفشای کالجشو پاش کرد.

تیپش خیلی ساده و شیک بود. با هم رفتیم بیرون. دیدم سها داره لواشکا رو یه جوری نگاه می کنه.

- نظرت درباره اون لواشکا چیه؟!

چشماش خوشحال شد و گفت:

- به نظرم خیلی خوشمزه به نظر میاد.

براش لواشک گرفتم. با ولع می خورد. رو کردم بهش و گفتم:

- آروم بابا! حالت بد می شه زیادیش خوب نیست.

- چی کار کنم؟ خب ازش نمی تونم بگذرم.

سوار ماشین شدیم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم سمت خونه.

- می شه ازت یه سوال کنم؟

بهش یه نیم نگاه کردم و گفتم:

- بگو!

و دوباره به رو به روم نگاه کردم.

- قضیه مهسا چی شد که تونستید بگیریدش عملی رو؟

خندیدم و گفتم:

- مگه بهت نگفتم؟! همون روز ... همون روزی که اومدم خونتون، بعد از ظهرش خبر دادن فرید و محسن رو گرفتن و من شناساییشون کردم و اونا هم اعتراف کردند مهسا به اونا پول داده تا منو بدزدند.

انگار ناراحت شد. دوست داشتم دلیلشو بدونم ولی دیدم نمی تونم چون غرورم نمی داشت تا بپرسم. به چهار راه رسیدیم و من پشت چراغ ایستادم. سها بهم یه جوری نگاه کرد. انگار دلش می خواست ازم سوال بپرسه ولی دو دل بود.

- یه سوال دیگه هم بپرسم!؟

نفسم رودادم بیرون. پــــــــــــــــوف!

- اینم بپرس!

- می شه بدونم چرا با مهسا داشتی دعوا می کردی!؟

با انگشتم ضرب می زدم به فرمون ماشین تا فکر کنم که چه جوری براش تعریف کنم؟! گفتم:

- قبل دعوا من حدودا دو ماه قبلش مهسا بهم پیشنهاد دوستی داد. منم همین جوری قبول کردم و با هم دوست شدیم. بعد از دو ماه از دوستی من یه روز که با هم قرار داشتیم رفتیم دیدمش و گفتم که منو دوست داره و پیشنهاد ازدواج بهم داد. من هم که فقط برای دوستی می خواستمش، واقعیت رو بهش گفتم. ناراحت شد و گفت، تو منو سرکار گذاشتی؟ من می رم ازت شکایت می کنم. می گم منو گول زدی. این حرفو که زد منم جمع کردم تا نزمنش و گفتم، خفه شو! خوبه خودت می خواستی با من دوست بشی. تو غلط می کنی ازم شکایت کنی. فکر کردی منم مثل اون دوست پسرای اسکلتیم که عروسک خیمه شب بازی تو باشم؟ دست اشارمو سمتش دراز کردم و گفتم فقط یک بار دیگه بخوای منو تهدید کنی خودت می دونی چی کار می کنم؟! اون روز تو کلاس دوباره منو تهدید کرد و دعوا من شد. توی دادگاه وقتی گرفته بودنش، شروع کرد به تهمت زدن که باکره بوده و من بهش تجاوز کردم. من هم که می دونستم این حرفا رو می زنه با خودم از قبل شاهد یکی از دوست پسرای قبلشو بردم. دوست پسرش هم جلوی همه اقرار کرد که وقتی با اون بوده گفته من باکره نیستم. با پسر عموش تو سن پونزده سالگی رابطه داشته. بدبخت پدر مهسا داشت سکتته رو می زد. مجبور بودم وگرنه نمی داشتم آبروش بره.

رسیدیم خونه. سها پیاده شد و رفت. من هم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم تو خونه. روی مبل نشستیم، کنترل ماهواره و تلویزیون رو برداشتم و دو تاشون رو روشن کردم. دلم هوس یه نسکافه داغ کرد. دیدم خبری از سها نیست بلند شدم و زیر کتری رو روشن کردم و برگشتم سر جام. داشتم یه فیلم اکشن می دیدم.

صدای سها اومد که گفت:

- آخ سوختم.

سریع بلند شدم و رفتم رو به روی اپن آشپزخونه ایستادم و گفتم:

- چی شد؟

سها دستشو گرفته بود زیر آب.

- تو نمی تونی زیر کتری رو کمتر کنی؟

خندم گرفت! خب حواسم نبود.

- یعنی تو نمی دونی کتری داغ رو با دست نمی شه برداشت؟

یه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- روتو برم!

قیافش خیلی بامزه شده بود. دوست داشتم برم بغلش کنم ببوسمش.

«ســــــــــــــــــــها»

یک هفته از ثبت نامم توی دانشگاه می گذره. بعد از دانشگاه سریع به خونه میام تا به کارام برسم. دوست نداشتم

هامون از دستم ناراحت بشه. یه هفته است ازدواج کردیم ولی دریغ از یه حرف عاشقانه. به خودم گفتم همین که

اذیتت نکرده خودش کلیه. نمی دونی تو رو فقط برای تلافی می خواد؟

سوار تاکسی بودم که گوشیم زنگ خورد. باورم نمی شه! شماره مونا بود.

بعد از ازدواجم دیگه باهاش تماسی نداشتم، یعنی خودم دوست نداشتم. دکمه اتصال رو زدم.

- سلام علیکم مونا خانم.

- سلام علیکم ورحمت ا...! چی شده کبکت خروس می خونه؟ سها از لاک تنهاییت در اومدی و خوشحال صحبت می

کنی.

مونا از احساسم نسبت به هامون با خبر بود.

- مونا باورت نمی شه! آخر به آرزوم رسیدم. بالاخره با هامون ازدواج کردم.

- نه! چطوری؟ مگه تو با سهیل ازدواج نکرده بودی؟

- چرا ولی قضیه داره و الان پشت گوشی نمی شه برات توضیح بدم. من از سهیل طلاق گرفتم و الان با هامونم.

- قضیه خیلی پلیسی شد. حتما باید یه روز پیام برام توضیح بدی. تو خودت می دونی تا ته چیزی رو درنیارم ول نمی کنم. راستی زنگ زدم بگم دارم نامزد می کنم. بگو با کی؟

- تو رو خدا؟ با کی؟

- با سینا پرهودی، دوست هامون.

اگه توی تاکسی نبودم یه جیغ بلند می کشیدم. آروم با ذوق گفتم:

- بگو به خدا!

- به خدا راست می گم. چهارشنبه شب با هامون بیایید به مهمونیمون. حالا کارت برات میارم. به سینا می گم یه زنگ هم به هامون بزنه.

نزدیکای خونه بودم که گفتم:

- باشه مونا جون! خیلی خوشحال شدم الهی خوشبخت شی. من الان باید پیاده بشم بهت زنگ می زنم.

مکالمه ام که تموم شد به راننده تاکسی گفتم:

- آقا همین جا نگه دارید.

پول ماشین رو حساب کردم و رفتم سمت خونه.

کلید درو انداختم و داخل خونه شدم. لباسامو عوض کردم و رفتم داخل پذیرایی ایستادم. انگشتمو گذاشتم لای دندونم و فکر کردم که برای شام چی درست کنم؟ قورمه سبزی گذاشتم توی قابلمه و زیرش رو کم کردم که خوب جا بیفته و برنجو شستم و گذاشتم تو پلو پز.

خونه هم احتیاج به جمع و جور کردن داشت. خونه رو که تمیز کردم، عرق کرده بودم. رفتم حمام. شیر آب گرم البته ولرمو باز کردم تا وان پر بشه. لباسامو در آوردم و رفتم داخل آب گرم دراز کشیدم. یواش یواش چشمم گرم شدن و خوابم برد.

با صدای هامون که داشت اسممو صدا می کرد، بیدار شدم و چشمامو باز کردم که دیدم بالای سرمه. هول شدم و سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- تو کی اومدی؟

با صدای عصبی گفتم:

- دختر چقدر تو بی فکری! یعنی اینجا جای خوابه؟ چرا زنگ می زنی جواب تلفنو نمی دی؟

- ببخشید متوجه نشدم. خسته بودم خوابم برد.

- زود لباساتو بپوش و بیا بیرون.

رفت بیرون حمام، زود خودمو آب کشیدم و اومدم بیرون. لباسامو پوشیدم، موهامو با حوله بستم و رفتم سمت آشپزخونه. در قابلمه رو برداشتم که دیدم خورشتم جا افتاده. برنج هم تو پلوپز گذاشته بودم. از این آشپزخونه هامون رو دیدم.

با لباس راحتی روی مبل لم داده و داره تلویزیون نگاه می کنه. برنج رو تو دیس کشیدم، خورش رو هم توی ظرف خورش خوری و بشقاب و قاشق رو هم بغلش گذاشتم.

صدا زدم:

- شام حاضره!

هامون بلند شد و اومد تو آشپزخونه. می دونستم مردا به شکمشون اهمیت می دن. فکر کنم خوشش اومده بود، چون داشت یه جوری به خورش نگاه می کرد. فکر کنم دوست داشت.

پارچ آب رو از یخچال برداشتم و گذاشتم روی میز. هامون داشت برای خودش برنج می کشید.

- امروز سینا بهت زنگ نزد؟

چشاشو جمع کرد و پرسید:

- برای چی زنگ بزنه؟

- آخه ... مونا دوستمو یادته؟

با سر تایید کرد.

یه قاشق خورش ریختم رو برنجم و گفتم:

- با سینا نامزد کرده!

یه دفعه برنج پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. بلند شدم و یه لیوان از جا ظرفی برداشتم. آب رو ریختم و گفتم:

- بیا!

لیوان رو از دستم گرفت و یه نفس آب رو سرکشید. یه نفس راحت کشید. اشکش از سرفه زیاد در اومده بود.

- این قدر خبرم وحشتناک بود؟

- نه! فقط موندم سینا به مونا حتی نگاه نمی کرد. چه جوری با هم نامزد کردند؟

قاشق برنج رو کردم تو دهنم و شونه هامو بالا انداختم. غدامو قورت دادم و با طعنه گفتم:

- یادت نمیاد تو حتی بدت می اومد منو ببوسی؟ می گفتمی سیبیلای تو صورتم می ره.

ابروهاشو جمع کرد و گفت:

- کی اینو گفته؟

یه نیشخند زدم و گفتم:

- اون روزی که جزوه ام رو جا گذاختم از پشت در صداتونو شنیدم.

یه لحظه فکر کرد و گفت:

- من حتی یادم نیست دیشب چی خوردیم، اون وقت تو به من نشونی چند ماه پیشو می دی؟

چقدر این مردا حافظشون کوتاهه! مثل ماهی می مومن.

- حالا مونا زنگ زده برای چهارشنبه بچه های کلاسو دعوت کرده برای نامزدی. گفت کارتو برام میاره.

- باشه! می ریم. اتفاقا دلم برای بچه های دانشگاه تنگ شده.

«_____امون»

وقتی سهوا گفتم یادت نمیاد تو حتی بدت می اومد منو ببوسی می گفتمی سیبیلای تو صورتم می ره، فکر کردم یادم

بیاد من کی این حرفو زدم؟ یاد اون روز تو کلاس با سینا افتادم. سینا داشت جزوه سهوا رو مسخره می کرد و به

مسخرگی می گفت:

- تیکه ایه این دختر!

و من اون حرفو زدم. از دست خودم ناراحت شدم که حرفامون رو شنیده. آخه من اون موقع احساسی به سهوا نداختم

و تازه بدمم می اومد ازش.

شامم رو خوردم، بلند شدم و رفتم تو پذیرایی. جلوی تلویزیون نشستم. توی این فکر بودم بیشتر از یه هفته می گذره

ولی رابطمون سرده. بعد از شب اول دیگه رابطه ای نداختمیم. دوست داشتم دوباره با هم باشیم ولی نمی دونستم چه

جوری پا پیش بذارم. خب باید اونم یه حرکتی می کرد، ولی دریغ از یه حرکت!

به ساعتی یه نگاهی انداختم. ساعت یازده و سی دقیقه رو نشون می داد. بلند شدم تلویزیون رو خاموش کردم. رفتم

بالا تو اتاق، ملافه رو زدم کنار و دراز کشیدم روی تخت. منتظر شدم سهوا بیاد. تقریباً یه یک ربعی بود نیومدش. منم

کم کم خوابم گرفت.

نیمه شب با صدای غر زدن کسی بیدار شدم. چشمامو باز کردم و دیدم سه‌سرها سرشو کرده تو لپ تاپ و داره غر می زنه. فکر کنم بازی می کرد.

بلند شدم، اخم کردم و گفتم:

- داری نصفه شبی چی کار می کنی؟

ترسید!

- هی ... هیچی! داشتم بازی می کردم.

چراغ اتاق رو روشن کردم و گفتم:

- به نظرت الان وقت بازیه؟

- خب چی کار کنم؟ خوابم نمی اومد گفتم بازی کنم.

یه نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت کم بشه. لپ تاپو از دستش کشیدم.

- بدش من اینوا!

- چی کار می کنی هامون؟ داشتم بازی می کردم.

داد زدم:

- بگیر بخواب! فردا صبح باید برم سر کار.

دیدم همون جور نشسته و اخم کرده. دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم و گفتم:

- مگه من بهت نمی گم بخواب؟

بدن خوشگلش تو بغلم بود. احساس آرامش کردم و خوابم برد.

صبح که بلند شدم سه‌سرها توی بغلم بود. چقدر وقتی می خوابید صورتش معصوم بود. آروم دستمو از زیر سرش برداشتم و روی موهاشو بوسیدم و حاضر شدم و رفتم شرکت.

توی شرکت مشغول چک کردن فاکتورا بودم که گوشیم زنگ خورد. یه نگاه به شماره انداختم. اسم سینا روی صفحه افتاده بود. گوشی رو وصل کردم.

- سلام کن نامرد!

- سلام بر آقا هامون گل و گلاب! من نامردم یا تو پسر؟ حالا یواشکی زن می گیری ما رو دعوت نمی کنی؟

با شونه ام تلفن رو نگه داشته بودم و داشتم فاکتورا رو امضا می کردم.

- خب معلومه تو! من هرچی زنگ زدم موبایلتو جواب ندادی.

- برو کلک! برو داییتو سیاه کن. ما خودمون یه عمر تو کار سیاهی بودیم.

- پس می گم این سیاهی های دم خونتون که برای محرم می زنید کار کیه. پس تو کار سیاهی رفتی.

- می دونی خیلی رو داری و هنوزم نمی خوای اشتباهتو قبول کنی. خب باشه! هنوزم غدی. زنگ زدم تو رو که ما رو دعوت نکردی، دعوت کنم به جشن نامزدیم.

با پروویی گفتم:

- به من چه؟ خودت جواب ندادی. بعد هم به روی چشم خیلی خوشحال شدم وقتی سها گفت شما با هم نامزد کردید.

صدای بوق پشت خطی اومد. گوشی رو با دستم گرفتم و گفتم:

- سینا جون من پشت خطی دارم بعدا زنگ می زنم.

خداحافظی که کردم دیدم شماره سهاست. زود وصل کردم.

- سلام هامون!

« ســــــــــــــــــــها »

صبح از خواب بلند شدم و بدنم رو کش و قوس دادم. ساعت ده صبح بود. هامون رفته بود. قرار بود امروز مونا بیاد خونمون.

بلند شدم کارام رو کردم و لباسامو عوض کردم. داشتم ادکلن می زدم که زنگ خونمون به صدا در اومد.

در رو باز کردم که با چهره خندون مونا رو به رو شدم. قیافش یک مقدار پخته تر شده بود. چشمای مشکی درشت، با ابروهای پهن قهوه ای و موهای فر که یک طرف صورتش ریخته بود.

- سلام بر خانوم خونه دار!

خندیدم، بغلش کردم و گفتم:

- سلام به تازه عروس خودمون!

داخل شد و خونه رو برانداز کرد و گفت:

- به به! چه خونه شیکه داری.

زدم به پشت سرش و گفتم:

- برو بشین که دلم برات خیلی تنگ شده.

- انگار خیلی خوشحالی به هامون رسیدی. بیا اینجا که دارم از فضولی می میرم.

با سینی شربت رفتم پیشش و گفتم:

- بذار یه گلویی تازه کنی، بعد.

لیوان شربت رو برداشت و یه ضرب سر کشید و گفت:

- اینم از شربت! حالا تعریف کن ببینم.

از کارش خندم گرفته بود. خندیدم و گفتم:

- خدا نکشدت! فکر کنم شش ماهه به دنیا اومدی.

و تموم جریان رو براش تعریف کردم. وقتی جریان رو برای مونا تعریف کردم، شوکه شده بود.

- یعنی تو فقط به خاطر عذاب وجدان زن هامون شدی؟ نگفتی ممکنه اذیتت کنه؟

- چی کار کنم؟ تقصیر من بود اون اتفاق. منم باید مجازات می شدم.

- درسته تو هم تقصیر کار بودی ولی کار سهیل بدتر بود. با زن شوهر دار بوده.

یه نفس از اعماق وجودم کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر الان از زندگی کنار هامون خوشحالم. درسته زیاد احساسشو بروز نمی ده که اونم به خاطر غرورشه ولی باهام خوب برخورد می کنه. هنوز هم می ترسم مثل اون روز منو پس بزنه. احساس یه دختر پونزده ساله رو دارم که با عشقش ازدواج کرده.

- چی بگم؟! آدم عاشق با احساس عمل می کنه و همین که خوشحالی، منم خوشحالم. امیدوارم تا آخر عمرت باهاش باشی.

لپشو کشیدم و گفتم:

- تو هم فکر کنم شوهر بهت ساخته لپ در آوردی. راستی شما چه جوری با هم نامزد کردید.

- ما هیچی! تو شرکت عموی سینا کار می کردم که سینا رو اون جا دیدم. اظهار آشنایی کرد. هر روز همو می دیدم و با هم شوخی می کردیم. یه روز هم ازم اجازه خواست تا با خانوادش بیان خواستگاری. منم توی این چند ماه شناخته بودمش. پسر با مسولیت و شادی بود و با هم نامزد کردیم.

- یعنی تو عاشقش نیستی؟

- نه! مثل تو عاشقش نیستم ولی دوستش دارم.

کیفشو برداشت، موبایلشو در آورد، نگاه کرد و گفت:

- مامانم سه تا پیام داده که کجایی. من دیگه برم.

منم بلند شدم و گفتم:

- کجا؟ بذار ناهار بخوری بعد برو.

بغلم کرد و صورتم رو بوسید و گفت:

- ان شاء... دفعه بعد میام. الان کارام مونده. برم به بقیه کارام برسم.

منم بوسش کردم و گفتم:

- پس دفعه بعد که میای باید تا شب باید پیشم بمونیا!

وقتی مونا از خونمون رفت زنگ زدم به هامون. دیدم من پشت خطیشم می خواستم قطع کنم که تماس وصل شد.

هول شدم و سریع گفتم:

- سلام هامون!

- سلام. کاری داشتی؟

رفتم سمت مبلائی راحتی و خودمو انداختم روشن و گفتم:

- خب همین الان مونا از خونمون رفت. کارت نامزدی رو آورده بود. زنگ زدم بگم می خوام برم لباس بخرم.

- الان می خوای بری؟

داختم زیر ناخانمو تمیز می کردم و گفتم:

- الان که نه! حدودا یک ساعت دیگه.

- صبر کن میام دنبالت با هم بریم. منم می خوام کت و شلوار بگیرم.

خوشحال شدم و گفتم:

- پس من حاضر می شم تا تو بیای.

گوشی رو که قطع کردم، بلند شدم و از خوشحالی بیپر پردم. آخ جون! خرید با هامون چه کیفی می ده.

رفتم توی اتاق خواب. یاد دیشب افتادم که منو به زور انداخت تو بغلش. اصلا این بشر جز زور چیزی رو بلد نبود. بعضی وقتا از غد بودنش خوشم می اومد و بعضی وقتا دوست داشتم سرشو بکنم.

رو تختی بادمجونی رنگ تخت رو مرتب کردم و بالشا رو صاف کردم و نشستم روی تخت. فکر کردم که کدوم مانتوم رو بپوشم. همه مانتو هام مال وقتی بودن که تو خونه سهیل بودم. اون همش دوست داشت مانتو هام اندامی و کوتاه باشه.

راست می گفت هامون! خیلی بی بخار بود. همش می خواست جلوی دوستاش منو به نمایش بذاره. مجبور شدم یکی از همون مانتو کوتاه هام رو بپوشم.

حاضر شده بودم. داشتم آرایشمو چک می کردم. صدای هامون اومد که داشت اسممو صدا می کرد. کیفمو برداشتم و از پله ها رفتم پایین. دیدم همین جور داره بهم نگاه می کنه.

- این چیه پوشیدی؟

خودمو برانداز کردم و گفتم:

- خب! مانتوئه دیگه.

- ا! نه بابا! من فکر کردم لباس خونگیه. منظورم اینه که چرا این قدر کوتاهه؟ به زور به رونت رسیده.

- خب چی کار کنم؟ همه مانتو هام همین جوری هستن.

- برو همون مانتویی که اون روز پوشیدی رو بپوش تا بریم برات بخرم. در ضمن همه مانتو هاتو می ندازی دور. چیه اینا؟

از اینکه به تیپم اهمیت می داد خیلی خوشحال شدم. رفتم بالا تا مانتوم رو عوض کنم.

«هامون»

این دختره چی فکر می کنه؟ فکر می کنه که منم مثل اون شوهر سابق اسکلشم که بذارم با این مانتوش که همه وجودشو انداخته بود، بره بیرون؟

ماشین رو تو پارکینگ پاساژ گذاشتم. پیاده شدم و رفتم سمت سها و گفتم:

- بیا بریم!

با هم رفتیم داخل پاساژ. رفتیم قسمت لباس مجلسی. زیاد از مدلاش خوشم نمی اومد. همشون یا کوتاه بودند، یا زیاد باز بودند. داشتم از پشت ویتترین به لباسا نگاه می کردم.

- نگاه کن هامون! اون لباسه قشنگه.

جهت نگاه سها رو گرفتم. دیدم یه پیرهن پشت گردنی کوتاه با یه کت نیمه روش بود. رنگشم نسکافه ای بود. از مدلس خوشم اومد و گفتم:

- بریم ببینیم.

با هم داخل مغازه شدید فروشندش زن بود. مدل لباس رو بهش نشون دادیم. لباس رو داد به سها تا پرو کنه. کیفشو گرفتم و گفتم:

- برو تو اتاق لباستو عوض کن!

یه پنج دقیقه ای طول کشید که سها صدام کرد. رفتم در زدم. درو باز کرد. وای خیلی بهش می اومد. هیکلش واقعا قشنگ بود. گفتم:

- خوبه فقط کوتاهه!

- خب یه ساپورت مشکی می پوشم که پاهام لخت نباشه.

- باشه پس در بیار تا حساب کنم.

درو بست تا لباسو در بیاره. هیکلش بد منو وسوسه کرده بود. لباسو از لای در بیرون داد و گفت:

- بگیرش!

لباسو گرفتم و دادم به فروشنده. کارتمو در آوردم رو کارتخوان کشیدم و رمزشو زدم. سها بیرون اومد. پاکت لباسو برداشتم و گفتم:

- بریم!

از مانتو فروشی سه دست مانتوی مناسب گرفتیم و رفتیم سمت کت و شلوار فروشی. از یه کت شلوار خوشم اومد. رنگشم مشکی بود. رفتم پرو کردم، وقتی اومدم بیرون دیدم چشماشو شگفت زده کرده.

- وای هامون چقدر بهت میاد.

رفتم جلوی آینه خودمو دیدم. واقعا بهم می اومد.

به فروشنده گفتم:

- همینو برمی دارم.

کت و شلوار رو که گرفتیم رفتیم بیرون پاساژ.

کت و شلوار رو که گرفتیم رفتیم بیرون پاساژ.

- هامون می شه بریم بستنی بخوریم؟

یه نگاه کردم و گفتم:

- باشه می گیرم ولی تو ماشین می خوری.

- آخه چرا؟

- آخه بستنی رو بد می خوری. دوست ندارم همه نکات کنن.

انگاراز حرفم ناراحت شد. چون گفتم:

-اصلا نمی خواد بگیری.

سوئیچ ماشینو بهش دادم و گفتم:

- بیا تو برو تو ماشین تا من پیام.

رفتم بستنی فروشی یه بستنی قیفی وانیلی گرفتم و رفتم سمت ماشین. در ماشین رو باز کردم، نشستم و بستنی رو

سمتش بردم و گفتم:

- بیا بگیر!

- سرشو اون ور کرد و گفت:

- نمی خوام.

خیلی خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم. بدم می اومد از این لوس بازیای دخترا ولی سها برای من فرق داشت.

- بیا داره آب می شه. دستم خسته شد.

روشو برگردوند، بهم یه نگاه کرد و بستنی رو گرفت. فقط می خواست ناز کنه. شروع کرد به بستنی خوردن. مثل بچه

ها می خورد. منو وسوسه کرده بود. دلم می خواست ببوسمش. به اطرافم نگاه کردم دیدم هیچکی نیست. دیگه

نتونستم تحمل کنم. بستنی رو ازش گرفتم و دولا شدم از شیشه انداختم پایین. همین جور داشت با تعجب منو نگاه

می کرد.

لبامو گذاشتم روی لباس و با ولع لباسو بوسیدم. اولش هیچ کاری نکرد ولی بعد همکاری کرد. داشتم کنترلمو از دست

می دادم. سرمو آوردم بالا. هر دومون نفس نفس می زدیم. سوئیچ ماشین رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم.

موبایلیم زنگ خورد. شماره خونمون افتاده بود. همون جور که دنده رو عوض می کردم، دکمه اتصال رو زدم.

- جانم؟

دیدم سها داره از گوشه چشم منو نگاه می کنه.

- سلام هامون جان! خوبی؟ سها خوبه؟

- ممنونم عزیزم! شما خوبی؟

سریع سها برگشت تا ببینه با کی صحبت می کنم. دلم براش سوخت. اگه دوست دخترم بود اذیتش می کردم ولی سها رو نه.

- خدا رو شکر! پسر زنگ زدم بگم که شب شام بیایید اینجا.

باخنده گفتم:

- چشم مامان جان شب میایم.

وقتی سها فهمید دارم با مامانم صحبت می کنم خیالش راحت شد و به صندلیش تکیه داد.

«—————ها»

وقتی فهمیدم هامون داره با مادرش صحبت می کنه خیالم راحت شد. کنجکاو شده بودم ببینم کیه که می گه عزیزم. آخه به من نمی گفت. راستش به مادرش حسودی کردم وقتی بهش گفت عزیزم.

به خونه که رسیدیم، خریدامو جا به جا کردم. دنبال یه لباس می گشتم چون امشب می خواستم خودمو خوشگل کنم. یه لباس یقه شل کرم قهوه ای پوشیدم. همه اون جا بهم محرم بودند پس پوشش آن چنانی نمی خواست.

شلوار قهوه ای مخملم رو پام کردم و یه آرایش خوشگل هم کردم. داشتم حاضر می شدم که هامون اومد تو اتاق و منو یه نگاه کرد و رفت سمت کمد تا لباساشو عوض کنه. دریغ از یه کلمه عاشقانه! از روز اول بهتر شده بود ولی احساسشو نمی گفت.

اینم برای یه زن خیلی درد ناکه که عشقش ابراز احساسات نکنه ولی چون دوستش داشتم، می تونستم تحمل کنم. با هم به خونه مادرش رفتیم. خونشون خونه ویلایی بود با یه حیاط بزرگ و با گل کاری که توی باغچه ها شده بود خیلی زیبا شده بود. هامون ماشین رو داخل حیاط برد. هامین برادر کوچیک هامون اومد بیرون و با خوشحالی گفت:

- مامان؟ مامان؟ بیا هامون اینا اومدند.

تا هامون نزدیکش شد پرید بغلش. هامون دست کشید تو موهاش و اونا رو به هم ریخته کرد. پسر دوست ای داشتنی بود!

لبخند زد. مادر هامون شوکت خانم اومد بیرون و گفت:

- سلام عزیزم! خیلی خوش اومدی.

منم بوسیدمش و گفتم:

- ممنونم مامان جان!

هامین رو کرد به من و گفت:

- سلام سها جون! خوبی؟

خم شدم روی لپشو بوسیدم و گفتم:

- سلام به روی ماهت عزیزم!

همگی با هم رفتیم داخل خونه. خونشون دوبلکس و بزرگ بود. همه خونه با وسایل شیک و آنتیک تزیین شده بود. روی مبل نشستیم و شوکت خانم آبمیوه آورد تا بخوریم.

هامین دسته پلی استیشن رو گرفت و گفت:

- هامون بیا یه دست بزنیم.

هامون خندید و گفت:

- ای بابا! دوباره می خوای شیش، هفت تا گل بزنم بهت.

- نه خیر اون مال اون موقع ها بود که زن نداشتی الان کسی رو دست من بلند نمی شه.

هامون رو دیدم چقدر خوشحال بود که پیش خانوادشه و از این که خوشحال بود منم خوشحال بودم. هامون نشست با هامین فوتبال بازی کردن. منم رفتم تو اتاق هامون. این اولین باری بود که اتاقش رو می دیدم. دیوار اتاقش کرم بود. یه تخت یه نفره با روکش قهوه ای که با پرده اتاقش ست بود یه طرف اتاقش بود. یه میز کامپیوتر تو گوشه اتاقش و چند تا عکس خانوادگی که قاب کرده بود تو اتاقش زده بود. به یکی از عکساش نگاه کردم که هامون داشت موهای هامین رو به هم می ریخت. چقدر خنده بهش می اومد.

مانتوم رو در آوردم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم داخل آشپزخونه به شوکت خانم که داشت سالاد درست می کرد، گفتم:

- مامان جان کمک نمی خوای؟ بذار من بقیه سالاد رو درست کنم.

با خنده مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

- نه گلم! دیگه کارام تموم شد. اگه زحمتی نیست اون لیوانا رو از بالای کابینت بیار.

- چه زحمتی عزیزم؟

پاهامو بلند کردم و به اندازه تعدادمون یعنی پنج تا لیوان برداشتم. شوکت خانم لیوانا رو شمرد و گفت:

- مادر جان سه تا کم گذاشتی.

- مگه به غیر از ما کس دیگه ای هم هست؟

شوکت خانم که داشت روی سالاد رو تزیین می کرد، گفت:

- آخ! ببخشید یادم رفت بگم. خاله ی هامون با بیتا و بردیا هم شام دعوتن.

هامون لحظه صدای زنگ آیفون تصویریشون اومد. هامون دست از بازی کشید و رفت سمت آیفون تا ببینه کیه. وقتی آیفون رو نگاه کرد، گفت:

- مامان اینا این جا چی کار می کنند؟

برام سوال شد که چرا هامون ازشون بدش میاد. من رفتم شالم رو سرم کردم و رفتم نزدیک در ورودی بغل هامون ایستادم تا از مهمونا استقبال کنم.

یه خانم تپل قد کوتاهی که موهایش رنگ شرابی بود با یه نگاه مهربون گفت:

- سلام سها جون! چه عجب ما شما رو دیدیم.

و منو بوسید. در مقابلش بوسیدمش و گفتم:

- ما کم سعادتیم که شما رو نمی بینیم.

رفت هامون رو بغل کرد. پشت سرش یه دختر برنزه با لبای پروتز شده و بینی عمل شده داخل اومد و دستشو جلو آورد و با عشوه گفت:

- سلام! من بیتا هستم، دختر خاله هامونی.

جانم این چی گفت؟ هامونی؟

پشت سرش یه پسر قد بلند و خوش تیب با چهره جذابی اومد داخل، بهم سلام کرد و گفت:

- سلام! من بردیا پسر خاله هامون هستم. خوشبختم!

- بابا نمی خواد لفظ قلم صحبت کنی. همه می دونند چه جوئوری هستی.

هامون بغلش کرد و زد به شونه اش و گفت:

- تازگی ها سرت شلوغ شده کلک. دیگه هیچ جا پیدات نمی شه.

یه چشمکی زد و در حالی که داشتند می رفتند سمت پذیرایی گفت:

- نکنه دخترا ولت نمی کنند؟

رفتم با خوش رویی نشستم روی میبل. بیتا بهم مغرورانه نگاه می کرد. اصلا از طرز نگاهش خوشم نمی اومد. فکر می کرد انگار از من خیلی سرتره. شوکت خانم میوه آورد. بیتا رو کرد به شوکت خانم و گفت:

- خاله راستی از بهار چه خبر؟ من خیلی دوستش داشتم حیف که نشد.

از حرفش داشتم آتیش می گرفتم. دختره ی عملی! هامون برگشت و گفت:

- برای چی ازش خبر داشته باشیم؟ دختره معلوم نیست الان با کدوم خریه.

شوکت خانم یه چشم غره ای به هامون رفت که یعنی زشته.

- خب چرا ناحت می شی هامونی؟ من فقط ازت سوال کردم.

چقدر مسخره می گفت هامونی. حالا فهمیدم چرا هامون از اومدن اینا ناراحت شد. هامون با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

- دفعه دیگه مواظب باش چی می گی.

از دست تیکه های بیتا خسته شده بودم. آقا شهرام طرفای ساعت 9 اومد. منو با مهریونی بغلم کرد و گفت:

- خوش اومدی دخترم!

سر میز شام بیتا هی زل می زد به هامون. دختره ی پررو خجالت نمی کشه جلوی من زل می زنه به هامون. شیطونه می گه برم چشماشو با همین ناخن هام در بیارم.

- سها خانم می شه اون پارچ دوغ رو بهم بدید؟

برگشتم دیدم بردیاست. با لبخند پارچ رو برداشتم و بهش دادم. دوست داشتم هر چی سریع تر از اون جا بریم.

شب هر دومون با خستگی به خونه رسیدیم و من تا دراز کشیدم خوابم برد.

امروز چهارشنبه است، روز نامزدی مونا. رفتم حمام، بعد از حمام موهامو با سشوار خشک کردم و با دستگاہ (این استایلر) موهامو حالت دار کردم. سایه ی کرم قهوه ای زدم به خاطر رنگ لباسم که نسکافه ای بود. رژ گونه قهوه ای براق زدم. چون سایه ام مات بود از رژگونه براق استفاده کردم. رژلب قهوه ای کم رنگ که به نسکافه ای می خورد زدم. یه نگاه به خودم کردم و با خودم گفتم چه کردی دختر با خودت.

مانتوم رو پوشیدم و شال نسکافه ای رنگم رو آروم انداختم روی سرم به خاطر این که موهام خراب نشه و رفتم پایین پله ها. تو دلم یه سوت کشیدم و گفتم، آقا چه شیک شده! امشب دخترا با نگاهشون می خورنش.

- من حاضرم.

برگشت منو نگاه کرد و بدون هیچ تعریفی گفت:

- بریم.

به باغ رسیدیم. می خواستم پیاده بشم که هامون گفت:

- صبر کن با هم بریم.

با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل باغ. چه خبر بود! جمعیت زیادی اومده بودند.

با هامون رفتیم سمت بچه های دانشگاه و با همه سلام کردیم. همه با تعجب داشتند به ما سلام می کردند. نشستیم پشت میز و من منتظر مونا بودم تا بیاد. خیلی دوست داشتم ببینم چه جوری شده.

- نمی خوای مانتوت رو دربیاری؟

اصلا حواسم به مانتوم نبود.

- چرا الان می رم درش میارم.

- زود بیا!

رفتم سمت اتاقی که همه خانم ها لباسشون رو عوض می کردند. مانتو و شالم رو در آوردم و رژمو تمدید کردم. صدای کل کشیدن نشون از اومدن عروس و داماد می داد. سریع وسایلمو برداشتم و رفتم سمت میزمون. وقتی عروس و داماد به ما رسیدند، باورم نمی شد این مونا باشه. یه لباس شب طلایی بلند پوشیده بود. قیافشم که کلی عوض شده بود. سینا هم عوض شده بود.

مونا تا منو دید اومد بغلم کرد. گفتم:

- نشناختمت مونا. چقدر زیبا شدی!

از بغلم در اومد و گفت:

-چشمای قشنگت منو زیبا می بینه.

با سینا هم سلام کردم و گفتم:

- آقا سینا مبارک باشه.

سرشو خم کرد به حال احترام و گفت:

- ممنونم سها خانم!

و رفتند سمت میز مهمونای دیگه. آهنگ شاد گذاشته شد و همه رفتند وسط. هامون بلند شد و گفت:

- بیا بریم برقصیم. فقط زیاد حرکات موزون انجام نده. دوست ندارم جلب توجه کنی.

آخ! چه فکری در مورد من می کنه؟ فکر می کنه خوشم میاد تو چشم باشم؟ رفتیم با هم رقصیدیم. سعی کردم رقص ساده باشه. با مونا هم یه آهنگ رقصیدم. دیگه خسته شده بودم. گفتم:

- هامون خسته شدم. بیا بریم بشینیم سر جامون.

هامون هم همراهم اومد. وقتی نشستیم با دستمال کاغذی آروم عرقای پیشونیمو پاک کردم.

- می شه بشینم؟

سرمو بلند کردم دیدم پگاه، دوست دختر قبلی هامونه.

هامون گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

منم تعارف الکی کردم.

- خیلی خوشحال شدم هامون جون. به تو هم سهوا تبریک می گم.

صداشو پر عشوه کرد و گفت:

- اوه راستی یادم رفت سهوا جون! من قبلا به شما توی کافی شاپ که با محمد یاسوجی بودی تبریک گفتم.

وای خدای من! آخر زهرشو ریخت. یادم نبود اون روز تو کافی شاپ بهم تبریک گفت. آروم سرمو برگردوندم سمت هامون و دیدم چهرش عصبیه.

- پگاه جان هامون می دونه. نمی خواد گوشزد کنی عزیزم.

پگاه شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- من برای تبریک اومده بودم. من دیگه برم.

دختره ی حسودِ چای شیرین بلند شد و رفت. یه نگاه کردم به هامون دیدم داره یه جوری نگاه می کنه بلند شدم و گفتم:

- من برم دستشویی.

رفتم داخل دستشویی، یه نفس عمیق کشیدم و شقیقه هامو مالیدم تا فکر کنم جواب هامون رو چی بدم.

وقتی اومدم بیرون، از پشت کشیده شدم. قیافه ی عصبی هامون رو دیدم.

- زود برو وسایلتو بردار و از عروس و دوماذ خداحافظی کن تا بریم.

- آخه زشته! ما هنوز شام ...

چونمو گرفت فشار داد و گفت:

- همین که گفتم. برو!

می دونستم الان اخلاقی سگیه و منتظره پاچه بگیره. با هزار تا چاخان از مونا و سینا خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. آروم حرکت کرد. یه نیم نگاهی از گوشه چشم بهش کردم و دیدم آروم داره رانندگی می کنه.

وای این آرامش قبل طوفانه!

رسیدیم به خونه. برای فرار سریع رفتیم بالای پله ها سمت اتاقمون. مانتوم رو در آوردم که شنیدم گفت:

- خب می شنوم.

برگشتم دیدم هامون دست به سینه پشت سرم ایستاده. هول شدم و با تته پته گفتم:

- را ... راستش ...

اومد جلو، منو چسبوند به دیوار، دستامو برد بالای سرم و انگشتامو لای انگشتاش گذاشت و محکم فشار داد و گفت:

- بهتره به من دروغ نگی وگرنه ...

یه فشار دیگه به انگشتام داد و ادامه داد:

- با من طرفی.

از درد صورتم جمع شده بود. بهش با بغض نگاه کردم و گفتم:

- به خدا دو سه روز پیش جلوی دانشگاه اومد و گفت عاشق شده. گفت، می خوام شما منو راهنمایی کنی. من هم

دیدم زشته جلوی دانشگاهیم گفتم بریم کافی شاپ. بعد ازم خواستگاری کرد.

یه فشار دیگه داد و گفت:

- خب دیگه؟

- نمی دونست من با تو ازدواج کردم. بهش گفتم من شوهر دارم و دو ... دوستش دارم.

دستامو ول کرد. رفت عقب، بهم نگاه کرد. بهش زل زده بودم. یهو یه کشیده زد تو صورتم. صورتم از درد سوخت. اشک تو چشم جمع شده بود. دستمو گذاشتم روی صورتم.

- اینو زدم بهت تا چیزی رو ازم پنهون نکنی و بعد از دهن دیگران بشنوم.

دوست نداشتم جلوش گریه کنم. اومدم که برم که دستمو کشید و گفت:

- کجا؟ جوابتو نشنیدم.

به چشماش زل زدم و محکم گفتم:

- چشم! حالا خوب شد؟

اومدم دستمو بکشم که دوباره منو چسبوند به دیوار. چونمو با دستش بالا آورد و گفت:

- حالا باید حرفایی که زدی رو بهم ثابت کنی.

با بهت نگاهش کردم. منظورشو نفهمیدم. چونمو سفت گرفت و لباسو گذاشت روی لب هام.

احساس آرامش کردم. منو بلندم کرد و انداخت روی تخت.

«_____امون»

وقتی نگاه اون حرفو زد داشتم دیوونه می شدم ولی جلوی پگاه خودمو به بی خیالی زدم ولی از چشمم معلوم بود که عصبانیم.

پگاه کارشو کرد و سریع رفت. داشتم می ترکیدم. حتی دوست نداشتم یه دقیقه دیگه اون جا باشم. باید سهوا برام توضیح بده! خیلی بدم میاد چیزی رو ازم پنهون کنن و بعد از زبون دیگری بشنوم. با هزار تا دروغ با سینا و مونا خداحافظی کردیم. خودمو آرام نشون دادم و فقط منتظر بودم برسیم خونه.

وقتی که گفت به پسره گفته من شوهرمو دوست دارم، یه احساس خوبی بهم دست داد ... احساس اطمینان ولی خیلی از دستش شاکی بودم. چرا به من نگفت؟ چرا از پگاه شنیدم؟ که فردا اون منو مسخره کنه؟

از عصبانیت یه سیلی خوابوندم توی صورتش ولی وقتی چشمای پر اشکش رو دیدم قلبم آتیش گرفت و از کرده خودم پشیمون بودم. غرورم اجازه نمی داد ازش معذرت خواهی کنم. به چهره معصومش نگاه کردم. چقدر دوست داشتم بیوسمش. دیگه منتظر حرکتی نبودم. بوسیدمش و دوباره با هم یکی شدیم.

فردای آن روز صبح که رفتم شرکت، دیدم مدارکمو تو ماشین جا گذاشتم. سریع سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه همکف. ماشینم رو اون سمت خیابون پارک کرده بودم. دزدگیرش رو زدم و اومدم از خیابون رد شم که یک آن نفهمیدم چی شد.

پرت شدم روی زمین و کمرم انگار از بدنم کنده شده بود. روی سرم احساس خیس بودن کردم و چشمام سیاهی رفتن.

«ســــــــــــــــــــها»

صبح صدای زنگ موبایلم می اومد. حس این که بلند بشم رو نداشتم. دستمو دراز کردم و موبایلو از روی عسلی بغل تخت برداشتم. چشم هنوز بسته بودن. بدون این که به شماره نگاه کنم، با صدای خواب آلودی گفتم:

– بله؟

– سها دخترم؟

سریع چشمامو باز کردم. صدای پدر شوهرم بود.

– بله بابا! چی شده؟

– هیچی دخترم! هامون تصادف کرده الان بیمارستانه. خواستم خبرت کنم بیای اینجا.

کلماتش برام گنگ بود. هامون تصادف کرده؟ هول شدم و گفتم:

– کدوم بیمارستانه؟

تا بیمارستان صد تا آیه الکرسی خوندم. اشکام یک ریز می اومدن. داخل بیمارستان شدم و با آسانسور رفتم طبقه چهارم. اصلا تو حال خودم نبودم. دیدم پدر شوهرم با مادر شوهرم اون جا ایستادن. رفتم جلو و با شوک گفتم:

– بابا چی شده؟ هامون کجاست؟

شوکت خانم با گریه بغلم کرد و گفت:

– دخترم فقط خدا خیلی بهمون رحم کرده.

پدر شوهرم بهم نگاه کرد و گفت:

– دخترم چیز زیادی نشده، فقط سرش شکسته که دارند بخیه می زنند. کمرشم یه مقدار آسیب دیده که برای اونم ام آر آی انجام داده و باید منتظر جوابش باشیم.

یه نفس از اعماق وجودم کشیدم. نشستم روی صندلی و گفتم:

– خدایا شکرت!

نزدیک یک ساعت خبری از هامون نبود تا این که در باز شد، پرستار بیرون اومد و گفت:

– براش آرام بخش تزریق کردم. الان خوابیده!

همگی رفتیم تو. دیدم سر هامون باند پیچی شده. دوباره گریه ام گرفت. فکر می کردم اگه براش یه اتفاقی می افتاد چه خاکی بر سرم می ریختم. یکی دستشو رو شونه ام گذاشت. برگشتم و دیدم پدر شوهرمه.

- دخترم باید خدا رو شکر کنیم اتفاق بدتری براش نیفتاده.

- آخه چه جوری تصادف کرده؟

- مثل این که داشته می رفته سمت ماشینش. یه ماشینی که رانندش داشته با موبایلش حرف می زده، هامون رو ندیده و زده بهش.

دوست داشتم برم صورت راننده رو که داشته با موبایلش صحبت می کرده خرد می کردم. شوکت خانم به حالت نفرین زد روی سینه اش و گفت:

- الهی خیر نبینه این راننده! ببین پسرمو به چه روزی انداخته.

تا یک ساعت همین جور نشسته بودیم. پدر شوهرم نشسته بود روی صندلی و مادر شوهرم هم داشت با تسبیحش ذکر می گفت. تا این که شنیدم هامون داره ناله می کنه و می گه آب.

همگی از جامون بلند شدیم. سریع رفتم پارچ آبو بر داشتم و آبو ریختم توی لیوان. سرشو تا نیمه بلند کردم تا بتونه آب رو بهتر بخوره. لیوان آب رو بردم سمت لباش. اول بهم نگاه کرد بعد آب رو خورد. تموم که شد بهم نگاه کرد و گفت:

- مرسی!

چه قدر مظلوم شده بود! یه مرد قد بلند و چهار شونه ای که فکر کنم دکتر بود با یه پرستار چاق و قد کوتاه داخل اتاق شدند با یه پاکت عکس بزرگ که فکر کنم جواب ام آر آی بود. دکتر عکسو گذاشت روی دستگاه و گفت:

- مهره ی کمرش آسیب دیده. باید عمل بشه!

دستمو کشیدم روی پیشونیم. داشتم دیوونه می شدم. پدر شوهرم با چهره ای غمگین به دکتر نگاه کرد و گفت:

- آقای دکتر یعنی اگه عمل کنه خوب می شه؟

- البته که خوب می شه فقط بعد عمل نباید چیزای سنگین بلند کنه.

شوکت خانم شروع کرد به گریه کردن.

- الهی مادرت بمیره! شهرام بچمو ناکار نکنند؟

آقا شهرام رو کرد به شوکت خانم و گفت:

- نه خانم این چه حرفیه؟ مثلاً اینا دکترون. روزی چند تا از این عملا انجام می دن ها.

به هامون نگاه کردم. زل زده بود به پنجره.

دو روز از عمل کمر هامون می گذره. خدا رو شکر حالش بهتر شده. دکتر که اومد هامون رو معاینه کرد، گفت:

- خدا رو شکر! عملش موفق بوده ولی ...

من و هامون توجهمون رو به دکتر دادیم. رو کرد به هامون و گفت:

- شما متاسفانه نمی تونید بچه دار بشید.

چشمام از شوک گشاد شده بودن. گفتم:

- آقای دکتر یعنی چی؟ یعنی ما هیچ وقت نمی تونیم ...؟

دکتر گفت:

- شاید معجزه رخ بده. ما هیچی از اون بالای نمی دونیم.

هامون ملحفه تختش رو تو دستاش مشت کرده بود و فشار می داد. حالم خیلی بد شده بود. برای یک مرد خیلی

سخته که دیگه بچه دار نشه.

دکتر بعد از چک کردن گفت:

- فردا می تونید شوهرتون رو مرخص کنید.

سرمو تکون دادم و به هامون نگاه کردم. بهم با عصبانیت نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ چرا اون جووری نگاه می کنی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خیلی ها ...

دستشو به معنای حرف نزدن آورد بالا و گفت:

- تنهام بذار!

- آخه ...!

با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود، گفت:

- می گم تنهام بذار!

« هامون »

هنوز تو شوکم. هنوز باورم نمی شه که من دیگه نمی تونم پدر بشم. امروز مرخص شدم. با ماشین پدرم رفتیم خونه پدرم. جلوی در برام گوسفند کشتن.

مادرم با چشمای اشک آلود بهم نگاه می کرد. هامین هم غمگین بود. گفت:

- سلام داداش!

حوصله هیچ کسی رو نداشتم حتی هامین. با سر جوابشو دادم و به کمک سها رفتم تو اتاق مجردیم دراز کشیدم. دوست نداشتم کسی مزاحمم بشه.

از نگاه های ترحم آمیز سها هم خسته شده بودم. هنوز خانواده ام چیزی از این قضیه بچه دار نشدن من نمی دونند آخه خدا چرا؟ چرا؟ یعنی من نمی تونم از خون خودم بچه ای داشته باشم؟

قرص آرامبخشم رو از روی عسلی برداشتم و خوردم تا دیگه بهش فکر نکنم. وقتی از خواب بلند شدم دیدم مادرم بالای سرمه و برام غذا آورده ولی من هیچ میلی نداشتم. بهش گفتم:

- نمی خورم!

- ولی مادر اگه چیزی نخوری از اینی که هستی ضعیف تر می شی.

سها وارد اتاق شد و گفت:

- مامان بذار من غذاشو می دم.

مادرم بلند شد و گفت:

-باشه!

واز اتاق بیرون رفت. سها بغلم نشست، بهم نگاه کرد و گفت:

-تو رو خدا هامون خودتو اینقدر داغون نکن.

من که حتی حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم، گفتم:

- می خوام برم خونمون. زنگ بز آنانس بیاد.

- ولی هامون مامانت ...

- همین که گفتم. می خوام برم خونه خودم.

بلند شد و رفت بیرون. بلند شدم و نشستم. کمرم درد گرفت ولی قلبم بیشتر درد می کرد. نا امید شده بودم. از روی تخت بلند شدم و دست به کمر آهسته از اتاقم بیرون رفتم. هامین رو دیدم که داشت با نگرانی نگاهم می کرد. گفت:

- داداش چرا بلند شدی؟

سهها، مادرم و پدرم بهم نگاه کردند. رو کردم به پدرم و گفتم:

-می خوام برم خونه خودم. زنگ بزنیید به آژانس.

تا مادرم اومد حرف بزنه، پدرم دستشو بالا آورد و گفت:

- باشه پسرم! الان زنگ می زنی.

سهها گفت:

-پس من می رم حاضر می شم.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

- اگه دوست داری این جا بمون.

سوار آژانس شدیم و رفتیم به خونمون.

« سهها _____ها »

دلخونه! رفتارای هامون دیوونم کرده. رسیدیم به خونمون. کمکش کردم از پله ها رفتیم بالا. روی تخت دراز کشیدم. می دونستم درد داره ولی از بس خوددار بود، حرفی نمی زد.

بدون این که بهم نگاه کنه، گفت:

- می خوام تنها باشم. برو بیرون!

منم بهش حق دادم. می دونستم در این طور مواقع آدم دوست داره تنها باشه. رفتم پایین. توی گلوم بغض بود. لباسامو در آوردم و رفتم حمام طبقه پایین. دوش آب رو باز کردم تا صدای گریه ام رو هامون نشنوه و به اشکام اجازه دادم ببارند.

باید از خدا طلب بخشش کنم. خدایا منو ببخش! من گناه بزرگی انجام دادم. از این که دیگه نمی تونستم مادر بشم ناراحت بودم ولی به خاطر هامون خودمو خوب نشون می دادم. سرمو کردم به سمت آسمون و گفتم:

- خدایا منو ببخش! می دونم اشتباه کردم ولی تو منو ببخش. تو که کریمی ... تو که بخشنده ای از گناهم بگذر. خدایا مگه نگفتی گر صد بار توبه شکستی باز آ. منم دارم توبه می کنم که دیگه خطایی نکنم فقط حال هامونم رو خوب کن.

فردای اون روز سینا و مونا برای دیدن هامون به خونمون اومدند. سینا با خنده گفت:

- مگه زاییدی که این قدر تو جاتی؟ پاشو! نیوسیدی؟

هامون با بی حالی و اخم به سینا نگاه کرد و گفت:

- سینا اصلا حوصله ی شوخی ندارم.

من و مونا نشستیم و به حرفای اون دو تا گوش می کردیم.

- پاشو مرد! هر کی ندونه فکر می کنه ترکش خورده به جایی که نباید می خورد.

من و مونا با هم خندیدیم. هامون بهمون با اخم نگاه کرد و گفت:

- دیشب تو دریا نخوابیدی نمکدون؟

یه چشم غره ای به هامون رفتم که یعنی زشته.

-باشه بی جنبه من می رم.

و الکی مثل زنا گریه کرد و گفت:

-اصلا تو لیاقت این همه محبتای من رو نداری. حیف اون همه ساندویچایی که تو شکمت کردم.

از صورت هامون مشخص بود خنده اش گرفته ولی نمی خواد بخنده. مونا رو کرد به سینا و گفت:

- سینا بریم الان دیر می شه.

به طرف مونا برگشتم و گفتم:

- کجا؟ من شام درست کردم.

مونا صورت تم رو بوسید و گفت:

- شرمنده! خونه خواهر سینا دعوتیم. تولد پسرشه. باید بریم اون جا.

سینا هم بهم گفت:

- سها خانم ممنون! زیاد این هامون رو تحویل نگیر وگرنه پیرت می کنه.

خندیدم و به هامون که سگرمه هاش تو هم بودن نگاه کردم و گفتم:

- نگو تو رو خدا آقا سینا! الان مریضه وگرنه خودتون می دونید که چقدر آقااست.

-باشه! از ما گفتن بود.

برگشت سمت هامون و گفت:

- هامون داداش کاری نداری؟

و در گوشش یه چیزی گفت که هامون زد تو سرش.

تا دم در بدرقشون کردم و رفتند.

شام رو حاضر کردم. بشقاب غذا رو گذاشتم توی یه سینی و بردم تو اتاق هامون. داخل اتاق شدم. سینی غذا رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت. هامون پشتش به من بود. گفتم:

- هامون جان غذا حاضره.

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

- چیه؟ چرا تنهام نمی ذاری؟

یک دفعه زد زیر سینی و تمام محتویات خالی شدن روی زمین. من رفتم عقب و بهش نگاه کردم.

- چرا این قدر بهم ترحم می کنی؟ من احتیاج به ترحم ندارم.

با بغضی که توی گلو من نشسته بود، گفتم:

- هامون من ترحم نمی کنم. من تو رو دوست دارم.

با صدای بلند فریاد زد:

- نمی خوام دوستم داشته باشی. فهمیدی؟

بلند شد و به طرفم اومد و شونه هامو گرفت و گفت:

- خیلی خوشحالی من این جور شدم. هان؟

اشک چشمامو گرفته بود و روی صورتم ریخت. تا صورتم رو دید بیشتر عصبی شد و گفت:

- برو بیرون! برای من الکی آبغوره نگیر. می دونم از ته دل خوشحالی من این جوری شدم. برو نمی خوام اون چشمای ترحم آمیز رو ببینم.

منو هول داد سمت در، بیرونم کرد و درو محکم بست. با همون حال رفتم پایین و نشستم یه گوشه. تن سردمو بغل گرفتم و گریه کردم.

یک ماه از عمل هامون می گذره ولی هنوز هامون تو خودشه. من تو اتاق خوابمون نمی خوابیدم. شبها با گریه می خوابیدم. دوست دارم بهش نزدیک بشم. دلم برای آغوشش تنگ شده بود، برای گرمی نفساش ولی نمی ذاره. همش تو خودشه.

صورتش لاغر شده بود و ریشش هم بلند شده بود. تق و لق به شرکت می رفت. همش تو اتاقش بود. منم خوراک شب و روزم شده بود گریه. توی دانشگاه هم حواسم پی هامون بود.

شبا آروم گریه می کردم تا هامون صدام رو نشنوه. می دونستم دارم تقاص گناهم رو پس می دم پس گله ای از خدا نمی کردم.

« هامون »

نصفه شب از خواب بیدار شدم. دهنم خشک شده بود. تشنه ام شده بود. بلند شدم. طی این یک ماه سها پایین می خوابید. از پله ها رفتم پایین که دیدم صدای ناله ای میاد.

با قدم های آروم رفتم تو آشپزخونه. برکش روشن بود. دیدم سها با چادر نماز نشسته. داشت گریه می کرد. دلم براش سوخت. اون بدبخت هیچ گناهی نکرده بود و داشت مجازات می شد.

یه سرفه کردم که نترسه. با دستش چشماشو پاک کرد و برگشت به سمتم و گفت:

- چیزی می خوای؟! -

- تشنه ام شده بود اومدم آب بخورم.

بلند شد از جا ظرفی لیوان برداشت و از آبسرد کن یخچال آب ریخت توی لیوان و اومد رو به روم ایستاد. یه نگاه مهربون کرد و گفت:

- بفرما عزیزم!

من همین جور بهش زل زده بودم. دلم برای چشماش تنگ شده بود. لیوان آب رو از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنون!

همون جور که داشتیم آب می خوردیم، نگاهم افتاد بهش. چادرشو در آورد. یه تاپ قرمز پوشیده بود با یه شلوارک قرمز. دلم یه جوری شد. لیوان رو گذاشتم روی اپن و بهش زل زدم. متوجه نگاهم شد و گفت:

- چیزی شده؟

- بیا بالا پیشم بخواب. من می رم، تو هم بیا.

رفتم تو اتاقمون دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه سها اومد. با دستم به بغلم اشاره کردم و گفتم:

- بیا اینجا.

اونم آروم آروم اومد سمتم. فکر کنم باورش نمی شد ازش خواستم پیشم بخوابه. اومد بغلم دراز کشید. منم دستمو انداختم روش و خودمو چسبوندم بهش. خدای من! چقدر با وجود بغلش آرامش داشتم.

توی این یک ماه هرچی فکر کردم دیدم با افسردگی هیچی درست نمی شه. قسمت من هم همین بوده. برای همین تصمیم گرفتم تا دوباره سر پا بشم.

توی شرکت بودم و داشتم حسابای شرکتو چک می کردم. این چند وقت تق و لق می اومدم و همه حسابا مونده بودن. بنده ی خدا شریکم سعید! به خاطر حال و روزم یک نفره به کارای شرکت می رسید. موبایلم زنگ خورد. شماره سینا بود. برداشتم و گفتم:

- به! سلام آقا داماد! چی شده به ما زنگ زدی؟ نکنه دعواتون شده و با هم قهرید؟

- سلام. اول بذار احوال پرسیمون تموم بشه، بعد تیکه بنداز. زنگ زدم که بگم من و مونا داریم می ریم کیش. زنگ زد که بگم شما هم اگه دوست دارید با ما بیاید.

-!؟ نمی خوای با خانمت تنها باشی؟

- کم چرت بگو هامون! میای یا نه؟ من دارم بلیط رو بری فردا می گیرم.

- آخه پسر خوب الان زنگ می زنی؟! ما چه جوری آماده شیم؟

- بابا ما هم به دفعه ای شد. یکی از فامیل مونا توی آژنس هواپیماییه. گفت که کنسرت محسن یگانه پس فرداست. مونا هم به من گیر داده که هم بریم کیش بگردیم و هم بریم کنسرت.

- باشه برامون بگیر. فقط شب یه زنگ بزن تا بدونم چه ساعتی پرواز داریم.

- اکی! شب زنگ می زنم. خداحافظ.

- خداحافظ زن ذلیل.

مونده بودم به سعید شریکم چی بگم؟ دلم یه سفر می خواست اونم با سها. از اون موقعی که زن من شده هیچ جا نتونستم ببرمش. بعد از اون همه سختی برای روحیه دو تامون خوبه. زنگ زدم به منشی و گفتم:

- خانم فرهانی لطفا به آقای برزگر بگویید بیاد تو دفترم.

- باشه قربان!

سعید در زد و داخل اتاق شد. پسری خوش چهره، با قدی متوسط و با موهای پر پشت مشکی بود.

- کاری داشتی هامون؟

همون طور که با خودکار روی میز بازی می کردم، گفتم:

-سعید جان یکی از دوستانم به اسم سینا رو می شناسی؟

وقتی برنج رو داشتم می ریختم تو آبکش، بهش چشم غره رفتم. در حالی که خیارو نمک می زد، با خوشحالی گفت:

- حالا یه خبر خوب! اگه گفتی چیه؟

دم کنی رو گذاشتم و رفتم روی صندلی نشستم و گفتم:

- چیه؟ حتما عروسی دعوتیم یا یه مشتری جدید گرفتی.

-نه اینا نیست. یکم دیگه فکر کن.

از جام بلند شدم، دستامو به دو طرفم باز کردم و گفتم:

- نمی تونم! بگو دیگه هامون.

- فردا قراره من و تو و سینا و مونا با هم دیگه بریم کیش.

با حالت ناباورانه گفتم:

- نه! هامون تو رو خدا راست می گی؟

- دروغم چیه؟ می تونی زنگ بزنی به مونا و ازش بپرسی.

پریدم بالا و گفتم:

- آخ جون! کیش! حالا چیا بردارم؟

هامون از حرکت خنده اش گرفت و گفت:

- نگاه کن! عینهو بچه ها می مونه. سهتا تو رو خدا دوباره نری سوپر مارکت رو خالی کنی. همش یک ساعت تو راهیم.

تو هواپیما هم خوراکی می دن بهمون. اون کیف گنده ات رو راه نندازی دنبال خودت.

دستمو زدم به کمرم و رفتم جلوش و گفتم:

- مثل این که همین کیفم ما رو نجات داد. اگه خوراکی نداشتم که از گشنگی نای راه رفتن رو نداشتم و الان خوراک

اون گراز شده بودیم.

هامون لپمو کشید و خندید و گفت:

- باشه! ولی اون موقع تو تنها بودی، بعد هم پنج، شیش ساعت تا خونتون راه بود.

- الو؟

تا الو رو گفت از شدت هیجانم گفتم:

- سلام مونا! هامون راست می که می خوامیم بریم کیش؟ آخه هامون گفت که با شما ...
مونا وسط حرفم پرید و گفت:
- آروم تر سها! این جووری از نفس می افتی بعد فردا نمی تونی با ما بیای کیش.
و غش غش خندید. ناختم رو گذاشتم لای دندونام و گفتم:
- مرض! به چی می خندی؟ خب هیجان زده شدم. می خواستم ببینم راست می که هامون؟
- آره عزیزم راسته.
- از اون ور صدای سینا اومد که می گفت:
- بگو فردا ساعت 5 بعداز ظهر پروازه. شما ساعت چهار و نیم دیگه اون جا باش.
- بهش بگو باشه شنیدم. مونا خیلی ذوق دارم.
به اطرافم نگاه کردم هامون نبود. ادامه دادم:
- آخه اولین سفریه که با هامون دارم می رم.
- برو سها! مثل شوهر ندیده هایی. انگار می خواد بره فضا.
- سها؟ سها کجایی خانم؟
صدای هامون بود. داشت منو صدا می کرد.
- مونا جان کاری نداری؟ تا فردا خداحافظ!
گوشی رو قطع کردم و رفتم از پله ها پایین و گفتم:
- بله؟
هامون در حالی که میز رو می چید، گفت:
- چی می گی با دوستت که یک ساعت طول کشید؟
رفتم دم کنی رو برداشتم و روغن روی برنج ریختم و گفتم:
- هیچی! داشتیم حرف می زدیم. راستی سینا گفت فردا ساعت چهار و نیم فرودگاه باشیم. پروازمون ساعت 5 بعدازظهره.
- باشه! فقط شام رو بکش که دارم از گرسنگی می میرم.

خندیدم و گفتم:

- شکموا!

« هامون »

از این که دیدم سها از حرفم ذوق کرد خوشحال شدم. خودمم خوشحال بودم. این اولین سفر بعد از عروسیمونه و همون ماه عسل می شه.

صبح وقتی بلند شدم، دیدم سها تو خواب نازه. چقدر صورتش رو دوست داشتم. رفتم شرکت تا کارامو به دست شریکم بسپارم و پیام خونه. تا ظهر کلی دوندگی کردم. با خستگی ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم.

وقتی وارد خونه شدم، وسط پذیرایی یه چمدون و همون کیف سها بود. به یادش لبخند زدم.

- سلام. خسته نباشی!

- سلام. چرا این همه وسایل آوردی؟

با حالت لوسی لباسو بیرون داد و گفت:

- هامون آخه من بدون کیفم بهم مسافرت نمی چسبه.

قبایفه اش خنده دار شده بود. دلم می خواست لباسو بوس کنم. رفتم جلو، لپشو گرفتم. اونم منو نگاه می کرد. لبامو گذاشتم رو لباس.

تموم خستگی بدنم از تنم در اومد. بهش نگاه کردم و گفتم:

- باشه خانم! اونم بیار ولی خدایی چیزی اضافه نکنی.

ذوق کرد و مثل بچه ها بالا، پایین پرید و گفت:

- باشه عزیزم!

رفتم حمام. سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و ساعت 4 بود که کاملا حاضر شدم. سها هم حاضر شد و زنگ زدم آژانس.

بعد از پنج دقیقه آژانس اومد. با هم سوار شدیم و راهی فرودگاه شدیم. تو فرودگاه از دور سینا رو از روی موهای خرمایش شناختم و به سها گفتم:

- اوناهاشن! اون طرفند.

رفتیم نزدیکشون و با هم سلام کردیم. سینا با هر دو تامون سلام کرد و گفت:

- چه عجب سر موقع اومدی! از اون موقعی که زن گرفتی منظم شدی ها.

زدم پشتش و گفتم:

- تو یکی زی ذی حرف نزن که آبروی هر چی مرده رو بردی.

مونا به سها گفت:

- ببین یاد بگیر! همه مثل تو شی شی نیستن.

سها خندید و گفت:

- شی شی چه صیغه ایه دیگه؟

مونا برگشت و گفت:

- سها یعنی الان صیغه اید؟

سها با تعجب به من یه نگاه کرد و بعد به مونا گفت:

- دیوونه چی داری برای خودت می گی؟ ما عقد کردیم.

چقدر این سها ساده بود!

مونا با خنده گفت:

- خنگه شوخی کردم. شی شی یعنی شوهر ذلیل.

سها سرشو داد بالا و گفت:

- آهان!

و بعد با اخم گفت:

- کی گفته این حرفو؟ ما به عقاید هم دیگه احترام می داریم.

با خنده دست سها رو گرفتم و گفتم:

- راست می گه مونا. ما مثل بعضیا نیستیم تا می گه مونا، دست و پاشو گم کنه.

با هم سوار اتوبوس شدیم و رفتیم نزدیک هواپیما. از پله های هواپیما که رفتیم بالا، سها عین بچه ها تند تند رفت

سمت صندلیامون و نشست بغل پنجره. یادم اومد اون سریع هم همین کارو کرد. خندم گرفته بود. بهم نگاه کرد و

گفت:

- برای چی می خندی؟

نشستم روی صندلی و گفتم:

- از حرکتت خنده ام گرفت. اون دفعه هم همین کارو کردی.

- خب چی کار کنم؟ از بچگی دوست داشتم کنار پنجره هواپیما بشینم.

- هامون می ترسی بغل پنجره بشینی؟

صدای سینا بود که از پشتمون می اومد. یه پاکت آورد جلومون و گفت:

- بیا اینو بگیر که اگه حالت به هم خورد سهای بدبخت رو کثیف نکنی.

اخم کردم و پاکت رو کنار زدم و گفتم:

- پس عمه ی من بود که تا هواپیما بلند شد بالا آورد تو صورت میلاد.

سهها صورتشو چین داد و گفت:

- آه! هامون حالمو به هم زد. حرفای خوب بزنی.

مونا با چشمای عصبی زل زد به سینا و گفت:

- آره سینا؟ راست می گه؟ تو که گفتی حالت بد نمی شه.

به سهها چشمک زدم و گفتم:

- ببین دعواشون انداختم.

- کار بدی کردی هامون. الان مونا ولش نمی کنه.

هواپیما بلند شد و مهماندار که یه خانم قد بلند بود و قیافه اش هم بد نبود، اومد جلومون شکلات آورد. منم دو تا برداشتم.

بعد به طرف سینا و مونا رفت که سینا گفت:

- خدا بیامرزش!

سهها جلوی دهنشو گرفته بود تا نخنده. منم فقط لبخند زدم. بدبخت مهماندار خنده اش گرفته بود و نمی دونست چی کار کنه.

بلاخره بعد یه یک ساعت رسیدیم. این سینا هم مزه پرونی می کرد و ما رو می خندوند. از هواپیما که پیاده شدیم، ساکامون رو تحویل گرفتیم. سها هم کیفشو انداخته بود رو کولش. انگاری داشت می رفت کوهنوردی. رو کردم بهش و گفتم:

- کیفتو بده! اندازه دو برابر وزنته. اون وقت انداختی روی کولت؟
- نه! سخت می شه.

برگشتم بهش مغرورانه گفتم:

- دستت درد نکنه! این هیکلو الکی گنده نکردما.

با هم رفتیم سمت ماشین و حرکت کردیم سمت هتل داریوش.

«ســها»

از دست این سینا دیگه فکم درد گرفته بود از بس که خندیدم. هامون هم می خندید و من خوشحال بودم. رسیدیم به هتل داریوش. وقتی وارد هتل شدیم من و مونا دهنمون از چیزی که می دیدم باز مونده بود.

همه جاش رنگ طلایی بود. انگار قصر بود.

هامون دستشو زد به پشتم و گفت:

- بهتره شما برید بشینید تا ما کلید اتاقامون رو بگیریم. راستی شناسنامه و کارت ملیتو هم بده.

مدارکم رو بهش دادم. من و مونا توی لابی منتظر بودیم. هنوز داشتم به نمای هتل نگاه می کردم.

مونا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- فردا کنسرته. یادت باشه دوربین رو ببریم عکس بندازیم.

همون موقع هامون با سینا اومدند سمتمون. هامون با اشاره سر گفت:

- پاشو بریم!

همگی سوار آسانسور شدیم. رسیدیم به طبقه سوم و از آسانسور خارج شدیم.

به اتاقامون که رسیدیم از هم خداحافظی کردیم. داخل اتاق شدیم. یه تخت دو نفره با روکش طلایی، یه کمد آینه دار

برای لباسمون و یه پنجره بزرگ اولین چیزایی بودن که به چشم اومدن. رفتم جلوش ایستادم. چقدر زیبا بود.

برگشتم سمت هامون. لباساشو در آورد و خودشو انداخت روی تخت. منم از فرصت استفاده کردم رفتم حمام. وقتی حمام کردم تموم شد، حوله رو دورم پیچیدم. دیدم هامون ساعدشو گذاشته رو چشماش و خوابیده. من که خیالم راحت شد حوله رو از دورم در آوردم و موهامو خشک کردم.

لوسیون بدنمو برداشتم و نشستم روی تخت. داشتم به پاهام می مالیدم که دستی دور کمرم حلقه شد. ترسیدم. برگشتم و دیدم هامون داره منو برانداز می کنه. آهسته در گوشم گفت:

- نمی گی این جور نشستی جلوی من ممکنه یه کاری دستت بدم؟

منو بغل کرد و انداخت روی تخت و با دو تا دستاش دستامو گرفت.

- هامون تو رو خدا! الان حالشو ندارم خسته ام.

خیمه زد روم و گردنمو بوسید. منم سریع خودمو جمع کردم. بلند شد و با اخم منو نگاه کرد و گفت:

- این کارا چیه می کنی؟

بعد هم با عصبانیت منو پس زد و پشتشو بهم کرد و خوابید. خب چی کار می کردم؟ اصلا حس و حالشو نداشتم. خسته بودم. فکر کنم بهش برخورد.

لباسمو پوشیدم، موبایلمو رو ساعت کوک کردم و خوابیدم.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. صدای شر شر آب خبر از حموم رفتن هامون می داد. بلند شدم و یکم آرایش کردم. موبایلم زنگ خورد. مونا بود. جواب دادم.

- سلام خوابالو! نیم ساعت دیگه پایین باشید که بریم شام بخوریم.

یه خمیازه بلند کشیدم و گفتم:

- باشه!

هامون از حمام اومد بیرون و بدون این که به من نگاه کنه رفت لباسشو پوشید.

منم نرفتم منت کشی. آخه هر وقت اون بخواد نمی شه که! خب خسته بودم اصلا حالشو نداشتم.

آرایشمو کردم و رو کردم به هامون و گفتم:

- مونا گفت تا نیم ساعت دیگه اون جا باشید. زود حاضر شو بریم.

با هم حاضر شدیم و بدون حرفی با هم به سمت سالن غذاخوری هتل رفتیم. واقعا هتل قشنگی بود!

همه جاش رنگ مورد علاقه من بود. طلایی! با هم رفتیم سمت میزی که مونا و سینا نشسته بودند. سلام کردیم و نشستیم.

سینا در حالی که منو نگاه می کرد رو به ما گفت:

- چی می خورید؟

من و مونا جوجه سفارش دادیم و هامون و سینا کباب برگ.

غذا رو برامون آوردند. در حال خوردن بودیم که مونا برگشت رو من گفت:

- آخ جون! بالاخره به یکی از آرزوهام می رسم. بالاخره محسن یگانه رو می بینم.

خندیدم و در حالی که به کمک چنگالم جوجه رو نصف می کردم، گفتم:

- اتفاقا سهیل هم یکی از آرزوهاش رفتن به کنسرت ابی بود.

همه ساکت بودند. تازه متوجه حرفی که زدم شدم. به هامون نگاه کردم و دیدم مثل یه ببر زخمی داشت با اخم نگاه می کرد.

سریع بلند شد و به سینا گفت:

-من می رم به یکی از بچه ها باید زنگ بزنم. شبتون بخیر!

و بدون این که به من نگاه کنه، رفت. من همین جور داشتم به رفتنش نگاه می کردم.

مونا دستمو گرفت و گفت:

- حواست کجاست سها؟

سینا ساکت نشسته بود و داشت غذاشو می خورد. بغض گلوم رو گرفت و گفتم:

- به خدا من حواسم نبود.

- حالا عیبی نداره! الان عصبیه بهتر نری. وقتی بهتر شد برو.

سینا نوشابه اش رو نوشید و گفت:

- سها بهتره بری. من هامون رو می شناسم. اگه دیر بری مطمئنا برات خوب تموم نمی شه. خیلی باید حواستو جمع

کنی. الانم رفتی هرچی اون گفت، بگو باشه تا ساکت شه.

تو دلم غوغایی بود. از استرس نمی دونستم چی کار کنم. سوار آسانسور شدم و تو آینه خودمو نگاه کردم. چشمامو

بستم و به خودم گفتم، هیچی نیست! تو می تونی سها.

- درو آروم باز کردم و به داخل رفتم. دیدم هامون نشسته و داره با شیشه آب می خوره.
- رفتم جلوش سرمو پایین انداختم. هامون در حالی که نشسته بود، یکی از پاهاش رو می لرزوند.
- من ... من ...
- بلند شد و سمتم هجوم آورد. موهامو از زیر شالم کشید و گفت:
- تو چی؟
- با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:
- به خدا از قصد نگفتم اون حرفو. حواسم نبود.
- تو جلوی همه اونا برگشتی می گی، سهیل هم یکی از آرزوهاش اینه بره کنسرت ابی؟
- این حرفا رو با ادا می گفت.
- تو غلط می کنی جلوی من اسم اون آشغال بی همه چیز رو میاری. پس بگو خانم ظهر فکرش جای دیگه ای بوده که حال منو نداشته.
- قلبم از حرفش درد گرفت. چقدر بی رحم بودا می دونست من بیشتر از هر چیز تو دنیا دوستش دارم.
- قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم:
- واقعا برات متاسفم. تا تقی به تویی می خوره منو محکوم می کنی به این که دوستت ندارم و تو فکر کسی دیگه ام.
- ولم کرد. انگشت اشارشو سمتم دراز کرد و تهدیدانه گفت:
- خفه شو! فقط یک بار دیگه ببینم حرفی از سهیل تو دهنتم بیاد نگاهت نمی کنم. کجا هستم؟ تا می خوری این قدر می زنمت تا خون بالا بیاری.
- نشست روی مبل و گفت:
- از جلوی چشمم برو کنار حوصلتو ندارم. برای من از آرزوهای سهیل جونش می گه. الان اگه بگم آرزوی من چیه نمی دونه.
- با بغض گفتم:
- می دونم من بمیرم تو راحت می شی.
- شیشه آب رو برداشت و پرت کرد. دقیقا از بغل گوشم رد شد و با صدای فجیعی شکست.

- بهت می گم خفه شو، یعنی خفه شو دختره ی زبون دراز.

از ترس همون جا خشکم زده بود. سمتم اومد و منو گرفت و گفت:

- اگه خفه نشی خودم خفه ات می کنم. فهمیدی؟

می دونستم اشتباه از من بود. ترسیده بودم. دلم آغوش امنش رو می خواست. دلم می خواست آرومش کنم با حرفام ولی بیشتر طوفانیش کردم. منو پرت کرد روی تخت خواب. من برای اولین بار با صدای بلند گریه کردم و دهنمو چسبوندم روی تخت تا صدام بیرون نره.

کلافه راه می رفت و به موهای دست می کشید. اومد منو بلند کرد و گفت:

- سهوا بسه! اعصابم رو بیشتر از این خُرد نکن.

من تازه دلم باز شده بود. همین جور اشک می ریختم.

- بهت می گم ساکت شو لعنتی. گریه ات اعصابمو داغون می کنه. به خدا اگه تمومش نکنی ...

گریه ام کمتر شده بود. انگار تمام دلم خالی شده بود. هر چند ثانیه داشتم دماغمو بالا می کشیدم. از پشت منو بلند کرد و گفت:

- پاشو ببینم. الان چشمت سبز می شه. من زن زاغول دوست ندارم.

منو برد سمت دستشویی، آبو باز کرد و صورتم رو شست. منم مثل بچه ها شده بودم و اصلا حرکتیم دست خودم نبود. منو برد روی تخت نشوند و با اون چشمای نافذ و جذابش بهم نگاه کرد و گفت:

- بهتره همین الان تمومش کنی و نداری این سفر به جای عسل، زهر بشه. باشه؟

منم سرمو تکون دادم که یعنی باشه. بهم نگاه کرد و گفت:

- دوست نداری بقیه کار ظهرومون رو ادامه بدیم؟

سرمو انداختم پایین. خنده ام گرفت. فکر کنم هنوز تو کفم مونده بود.

- برای چی می خندی؟

و شروع کرد به قلقلک دادنم. منم شروع کردم به قهقهه زدن. دلم درد گرفته بود از بس خندیدم.

بریده بریده گفتم:

- هامون تو رو خدا بسه!

تموم کرد. روم خیمه زده بود. چشمش خواستن رو می خواستند. لبای گرمشو گذاشت روی لبام و دوباره لبامو به آتیش کشوند.

اون شب من بودم و هامون.

« هامون »

وقتی سر میز شام سها گفت سهیل هم یکی از آرزوهاش اینه که بره کنسرت ابی خون به مغزم نرسید. دختره ی احمق چه حرفی زده بود اونم جلوی سینا. داره از شوهر سابقش حرف می زنه. برای این که از این بدتر نشه، بلند شدم و رفتم بالا. تو اتاق که رفتم می خواستم بدونم سها میاد یا دوباره خیره سری می کنه.

منتظرش بودم تا بیاد. اون از ظهر که بغلش کردم و خانم می گه خسته ام نمی خواد. خیلی بهم بر خورد. تا حالا منو کسی رد نکرده. غرورم می گفت دیدی وقتی فهمید بچه دار نمی شی اونم برات کلاس می ذاره؟ از ناراحتی و حرص دستامو مشت کردم.

فکر کرده چون بچه دار نمی شم غیرتم رو هم از دست دادم؟ دلم ازش پر بود. دوست داشتم سرش خالی کنم. صدای در اتاق خبر از اومدنش می داد. وقتی اومد جلوم دوست داشتم خُرد و خاکشیرش کنم. جلوی اون دو تا منو خرد کرد.

حمله کردم و هر چی به زبونم اومد بهش گفتم. وقتی چشما ی اشکیشو دیدم دلم براش سوخت ولی هنوز از دستش عصبانی بودم. گفتم بره تا دم دستم نباشه وگرنه یه بلایی سرش میارم. داشتم با خودم غر می زدم که آرزوی اون سهیل بی غیرتو می دونه ولی الان اگه بپرسند آرزوی من چیه نمی دونه که سها برگشت و گفت:

- آرزوی تو مرگ منه.

از این که این حرفو زد عصبی شدم. باید سر یه چیزی خودمو خالی می کردم. شیشه ی آب رو برداشتم و یه طوری پرتاب کردم که از بغلش رد شه. حواسم بود که بهش آسیب نزنم. رفتم شونشو گرفتم. از ترس خشکش زده بود. دلم یه جووری شد. به خودم گفتم، هامون داری چی کار می کنی؟ این بود دوست داشتنت؟

باز غرورم می گفت غلط کرده اسم مرد دیگه ای رو اونم جلوی دیگران آورده. الان از فردا سینا بهت می خنده. سها رو ول کردم روی تخت خواب. با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

طاقت گریه کردنشو نداشتم ولی از این ور غرورم اجازه نمی داد برم دلداریش بدم. کلافه بین رفتن و نرفتن بودم. وقتی دماغشو می کشید بالا خنده ام گرفت. دوست داشتم بغلش کنم. بهش تو این موقعیت نیاز داشتم چون وقتی بغلم می کرد احساس آرامش می کردم.

بلندش کردم بردم توی دستشویی. اونم مثل یه دختر بچه خوب و حرف شنو هیچی نگفت. گذاشتمش روی تخت. چشمش از گریه پف کرده بودن و قرمز شده بودند. لباس درشت تر شده بود. هنوز از ظهر تو کفش بودم. قلقلکش دادم! از خنده نفسم بند اومده بود و لبای قشنگشو با لبام یکی کردم.

صبح که بلند شدم سها هنوز خواب بود. بیدارش کردم و گفتم:

- سها پاشو! می خوایم بریم گردش. پاشو خوابالو!

بلند شد و با خواب آلودگی رفت حمام. دوست داشتم منم باهاش حمام برم. داشت موهاشو می شست که من وارد حمام شدم. اول بهم با تعجب نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

از حمام اومدیم بیرون. داشتم موهامو حالت می دادم که سها گفت:

- من حاضرم.

به تیپش نگاه کردم. سر تا پا سفید پوشیده بود.

اخم کردم و گفتم:

- می دونی از مانتوی سفید بدم میاد.

سها با ناله گفت:

- هامون الان کیش هستیم. گرمه به خدا! تازه اینم که پوشیدم دارم از گرما می میرم.

بهش حق دادم. چون با خودم بود پس مشکلی پیش نمی اومد. کوتاه اومدم تا روزشو خراب نکنم. مونا و سینا هم حاضر بودند. تو فکر بودیم بریم کجا که سها گفت:

- بریم قایق های شیشه ای رو ببینیم. من تعریفش رو خیلی شنیدم.

تو قایق خیلی خوش گذشت. تا بعد از ظهر بیرون بودیم. هممون خسته شده بودیم. به سمت کافی شاپ هتل رفتیم تا نوشیدنی بخوریم.

از قیافه هممون خستگی می بارید. سها دوربین رو برداشت و گفت:

- بچه ها بذارید از تون عکس بندازم. قیافتون خیلی دیدنی شده.

همون جور که داشت عقب عقب می رفت، یهو از پشت خورد به پسر بچه ای که فکر کنم دو ساله بود. لیوان آبمیوه اش افتاد روی زمین و تمام محتویاتش رو زمین ریخت.

همگی رفتیم جلو تا ببینیم چی شده. پسر بچه گریه می کرد. سها بلندش کرد. دستش خونی شده بود. یه زن از دور اومد و داد زد:

- طاها؟

زن نزدیک پسر بچه شد و با عصبانیت رو به سها گفت:

- مگه کوری که جلوتو نمی بینی؟ ببین بچمو به چه روزی انداختی!

سها رو هل داد و رفت سمت پسرش. سها همین جوری داشت نگاهشون می کرد. من خیلی بهم برخورد که با سها این جوری صحبت کرد.

رفتم جلو و با عصبانیت گفتم:

- خانم محترم اولاً که پشتش به بچه شما بود و پسر شما رو ندید، در ثانی شما چه مادری هستید که بچه ی به این کوچیکی رو به امون خدا ول کردید؟ شما حق نداری با همسر من این طور صحبت کنی و اشتباه خودتون رو گردن کس دیگه ای بندازید.

زن رو کرد به من و با اون قیافه نقاشی کرده اش گفت:

- به شما چه که چطوری از بچه ام مراقبت می کنم؟ خانم شما کوره.

عصبی شدم. رفتم جلوش و با تهدید گفتم:

- فقط یک بار دیگه به خانمم توهین کنی، من می دونم و تو.

انگار از قیافه عصبانی من ترسیده بود. سینا دستمو گرفت و منو کشید سمت دیگه ای.

- ول کن هامون! با زن جماعت نباید دهن به دهن شد.

از دور صدای زن رو شنیدم که گفت:

- زنه خودش زبون نداره شوهرشو انداخته وسط. علاوه به کوری، لال هم هست.

اومدم برم سمتش که سها دستمو گرفت و گفت:

- هامون تو رو خدا!

به چشماش که توشون رو اشک گرفته بود، نگاه کردم.

- بهتره بریم تو اتاقمون تا ساعت 9 حاضر شیم و بریم کنسرت.

داخل اتاق شدیم. دلم می خواست سها رو بغل کنم. دلم برای چشمای اشکیش خون شد. داشت لباساشو در می آورد که از پشت بغلش کردم. برگشت دستشو دور کمرم حلقه کرد و بغضش ترکید. با دستم پشتشو مالیدم و گفتم:

- فقط برای من زبون درازی می کنی و برای دیگران مظلوم می شی؟

با چشمای خیسش بهم نگاه کرد و گفت:

- از این که برای بچه اتفاقی افتاده باشه ترسیده بودم. نمی تونستم حرف بزنم.

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

- بهتره یه مقدار استراحت کنیم تا برای کنسرت جون داشته باشیم.

- هامون؟

این قدر مظلوم اسممو صدا کرد. گفتم:

- جانم؟

اول جا خورد. تا حالا کلمه جانم از زبونم نشنیده بود. آخه دست خودم نبود. آدم خودداری بودم و نمی تونستم احساساتم رو بیان کنم.

- ممنونم! امروز خیلی بهم خوش گذشت.

به لباس نگاه کردم. بوسیدمشون و لذت بردم. گفتم:

- خدا رو شکر! حالا بیا بریم بخوابیم.

ساعت 9 همگی آماده بودیم و رفتیم سمت تالار شهر کیش.

داخل سالن شدید و روی صندلی نشستیم. بغل من هم دو تا دختر که عجب و جق خودشون رو درست کرده بودند نشسته بودن. یکیشون که موهاش منو یاد یال شیر می انداخت و اون یکی هم مثل سرخ پوستا دو طرف جلوی موهاشو بافته بود.

مونا با آرنج زد به سها و گفت:

- عملیا رو نگاه کن تو رو خدا! ببین چه جوری خودشون رو درست می کنند.

سها بهشون نگاه کرد و آروم دم گوشم گفت:

- هامون بیا جامون رو عوض کنیم. ببین چه جوری دارند نگات می کنند.

از قیافه پر از حسادت سها خندم گرفته بود. منم اصلا خوشم نمی اومد بغل اون دو تا ایکبیری بشینم برای همین جامو عوض کردم. همون موقع محسن یگانه با تیم ارکسترش داخل صحنه شدند. همه دختر و پسرا براش دست و سوت می زدند و مونا هم هی قربون صدقه اش می رفت.

نشستیم. بعد از این که سالن نیمه تاریک شد، آهنگ رگ خواب رو اجرا کرد.

رگ خواب این دل تو دست تو بوده

ترک های قلبم شکست تو بوده

منو با یه لبخند به ابرا کشوندی

با یه قطره اشکت به آتیش نشوندی

سها دستشو روی دستم که روی دسته ی صندلی بود گذاشت و سرشو خم کرد گذاشت رو شونه ام. بوی عطر موهاش توی ریه هام رفت.

مدارا نکردی با دلواپسی هام

نگو که گرفتی غم بی کسیمو

با دستم دستشو گرفتم و پوست لطیفشو لمس کردم. بهم نگاه کرد. تو این تاریکی چشماش برق می زد.

با این آرزویی که بی تو محاله

یه شب خواب آروم فقط یک خیاله

سرشو که گذاشته بود روی شونه ام باعث شده بود روسریش عقب بره. دستمو از دستش در آوردم و روسریش رو درست کردم. دو تا دخترا رو دیدم که داشتند منو با تمسخر نگاه می کردند. یه دونه از اون اخمای ترسناک براشون کردم. بیچاره ها فکر کنم از ترس سخته کردن. سریع روشن رو به سن دادند. تا شما باشید دیگه پررو نباشید. یه تار موی سها رو به صد تایی انتری مثل شما نمی دم.

بعد از این که کنسرت تمام شد، راهی هتل شدیم. همگی خسته بودیم برای همین از هم خداحافظی کردیم و رفتیم به اتاقمون.

دو تامون از خستگی فقط لباسمون رو عوض کردیم و روی تخت خوابیدیم. صبح وسایلمون رو جمع کردیم و هتل رو ترک کردیم و با هواپیما به تهران برگشتیم.

«—————ها»

از این که هامون پشتبانی منو کرد خیلی خوشحال بودم. از بس که ترسیده بودم زبونم قفل شده بود. حال کردم هامون بهش گفت تا تو باشی غربتی بازی نکنی. تو اتاق وقتی بغلم کرد حس خیلی خوبی داشتم. حس یه حامی، حس امنیت.

هامون تغییر کرده بود. یه مقدار نرم تر شده بود و من از این تغییرش خوشحال بودم. چقدر تو کنسرت رمانتیک شده بود. اون لحظه از خدا هیچی نمی خواستم.

دو ماه از تصادف هامون و مسافرتمون گذشته بود. یه روز بعد از ظهر رفته بودم پاساژ نزدیک خونمون برای خودم لباس بگیرم. سهیل رو رو به روی مغازه ای که داشت ویتربینش رو نگاه می کرد دیدم. رفتم جلو.

- سلام!

روشو سمت من برگردوند. اول تعجب کرد ولی بعد با بی خیالی سلام کرد.

- چه خبر از زندگی جدیدت؟ هنوز همون جور بی احساسی؟

عذاب وجدان اومد سراغم. وقتی که هامون تصادف کردش به خدا قول دادم اگه سهیلو ببینم ازش حلالیت بخوام برای همین گفتم:

- می شه باهات صحبت کنم؟

- باشه! بریم کافی شاپ تو پاساژ.

به اطرافم نگاه کردم. نزدیک تر شدم و آرام گفتم:

-نه! دوست ندارم کسی ما رو ببینه. بهتره بریم تو ماشینت.

- خب بریم خونه من. اون جا کسی نیست ما رو ببینه.

نمی دونم چه جووری قبول کردم و بهش اعتماد کردم. گفتم یه زمانی شوهرم بوده. الانم می خوام ازش طلب بخشش بکنم. ساعت نزدیک نه بود. زنگ زدم به مونا و با دلهره گفتم:

- مونا کجایی؟

- خونه! برای چی؟

- سینا پیشته؟

- نه! رفته مسافرت. برای چی؟

یه نفس راحت از ته دل کشیدم و گفتم:

- بعدا برات توضیح می دم. فقط اگه زنگ زدم بهت جووری رفتار کن که پیشت بودم.

- برای چی؟ چی شده سها؟

- بعدا برات می گم. اگه هامون زنگ زد بگو حالت خوب نبوده و پیش تو بودم.

رسیدم به خونه. درو با کلید باز کردم و دیدم هامون نشسته روی مبل جلوی تلویزیون. با صدای در از جاش بلند شد. عصبی بود. به ساعت مچیش اشاره کرد و گفت:

- ساعتو دیدی؟

آب گلومو به زور قورت دادم و گفتم:

- ببخشیدا! نتونستم باهات تماس بگیرم.

چشماشو ریز کرد، اومد جلو دستمو گرفت و پیچوند. صورتم از درد جمع شد و گفتم:

- آی دستم درد گرفت! چی کار می کنی؟

- کجا بودی تا این موقع؟! چرا موبایلت خاموش بود؟

- مونا حالش بد شده بود رفتم خونشون. سرم گرم مونا بود. برای همین متوجه زمان نشدم. موبایلمم شارژش تموم شده بود. تلفنشون هم مسدود بود. به خاطر این که پولشو پرداخت نکردن.

یادم بود هفته پیش مونا این مطلبو بهم گفته بود. ادامه دادم:

- می خوای زنگ بزنی به مونا.

همون جور که دستمو گرفته بود گوشیشو از جیبش در آورد، شماره مونا رو گرفت و زد رو اسپیکر و گفت:

- صحبت کن!

بوق دوم مونا جواب داد:

- بله؟

- سلام مونا!

- سها تویی؟ رسیدی خونه؟ ببخشید باعث دردسرت شدم. تو هم از کار و زندگی افتادی.

با خودم گفتم خدا رو شکر سوتی نداد.

- این چه حرفیه؟ الان حالت بهتر شده؟

- آره دیگه! مامان اینا اومدند. از هامون معذرت خواهی کن تو رو خدا.

- خواهش می کنم عزیزم. دیگه کاری نداری؟

- نه! قربونت خداحافظ.

بهم یه نگاه مشکوک کرد و موبایلمو گرفت و دستمو ول کرد. دستمو مالوندم تا دردش کم بشه و برای این که دیگه شکمی ایجاد نکنه، گفتم:

- هامون جان زنگ بزن شام بیارن تا من می رم حمام.

رفتم تو اتاق، سریع لباسامو در آوردم و رفتم تو حمام. خدا رو شکر کردم به خیر گذشت.

زیر دوش یاد چند ساعت پیش افتادم. با سهیل رفتیم خونه ای که قبلا توش زندگی می کردم. داخل خونه که شدم یه احساس بدی داشتم. دیدم همه جا به هم ریخته است.

سهیل سریع لباسا رو از روی مبل جمع کرد و گفت:

- ببخشیدا! خونه ی مجردیه دیگه.

و بعد رفت سمت اتاق خواب. خندیدم و گفتم:

- تو هنوز آدم نشدی؟

از اتاق خواب بیرون اومد و گفت:

- چی می خوری؟

- هیچی! بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

نشست روی مبل رو به روم. نگاهش کردم! دلم براش سوخت. گفتم:

- سهیل می خواستم ازت معذرت خواهی کنم.

- بابت چی؟

- بابت رفتارام! تو باید منو ببخشی.

- من باید چیو ببخشم؟

آب دهنمو قورت دادم و تمرکز کردم روی حرفی که می خواستم بزنم.

- من ... من به تو ... با فکرم خیانت کردم.

یه نیشخند زد بهم و گفت:

- حالا داری می گی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- من همش به هامون فکر می کردم.

سرمو آوردم بالا تا ببینم عکس العملش چیه. صورتش قرمز شده بود. یه خنده هیستریک کرد و گفت:

- پس به شوهر جونت فکر می کردی؟ همه این تهدیدا و انتقام گرفتن فیلم بود، نه؟

بلند شد، خیز برداشت سمتم، بازو هامو گرفت و تکونم داد. من ترسیده بودم.

- با هم ارتباط داشتید؟

از حرفش شوکه شده بودم. یه سیلی زد تو صورتم. گوشم سوت کشید.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-به خدا نه! تو داری اشتباه می کنی.

- چی رو اشتباه می کنم خائن؟

یه سیلی دیگه بهم زد که از شدتش پرت شدم و کمرم درد گرفت. به گریه افتاده بودم. اومد رو به روم ایستاد و چند تا

لگد زد به پهلوام. از درد مجاله شدم.

- پس اون همه بی محلیات به خاطر هامون بود؟

یه لگد دیگه زد تو شکمم. اشکم دراومده بود.

- حالا اومدی من ببخشم؟ آره؟ باید باهام باشی تا ببخشم.

روم افتاد و من تقلا کردم. دستامو قفل کرد و گذاشت بالای سرم ...

با صدای در زدن حمام من از فکر بیرون اومدم.

« هامون »

از این که به سها الکی شک کردم ناراحت بودم. آخه دست خودم نبود. موبایلش خاموش بود. بعد از ظهری هم زنگ زد

و گفت می ره پاساژ نزدیک خونمون. حتی تا پاساژم رفتم و پیداش نکردم. دلم شور افتاده بود.

تازه خیلی خودمو کنترل کردم که نزدمش. خدا رو شکر سالمه! به ساعت نگاه کردم. تقریبا یک ساعته که توی حمامه.

گفتم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق شدم. صدای آب می اومد. صداش کردم:

- سها؟

دیدم جواب نمی ده. اومدم درو باز کنم که دیدم از داخل قفله. دستگیره رو بالا و پایین کردم. در باز نمی شد. در زدم

و گفتم:

- سها؟ سها؟

در باز شد و از لای در گفت:

- بله؟! دارم میام.

- یه ساعته که رفتی اون تو. چی کار می کنی؟

- زنگ زدی شام بیارن؟

- نه! هنوز زنگ نزدم. چی می خوری؟

- هرچی خوردی. برو زنگ بزن تا من بیام.

رفتم پایین تا شماره رستوران رو از دفتر بردارم. زنگ زدم به رستوران و دو پرس جوجه با مخلفات سفارش دادم. رفتم بالا، دیدم سهوا حوله دورشه و داره آرایش می کنه.

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- برای چی داری آرایش می کنی؟

انگار هول شد. تو آینه به صورتش نگاه کرد، بلند شد، اومد جلوم ایستاد، دستاشو حلقه کرد دور گردنم، بهم نگاه کرد و با عشوه گفت:

- خب برای تو دارم آرایش می کنم. بده؟

با این کارش دیوونم کرد. بدنم داغ شد و گر گرفته بودم. نفسام نا منظم شده بود. این دختر با دلم چه کرده بود که من این قدر سریع از خود بیخود می شدم.

ابروهامو شیطون انداختم بالا و گفتم:

-نه!

لبامو گذاشتم روی لباس. قدم قدم رفتیم سمت تخت. انداختمش روی تخت و خیمه زدم روش. چشمای معصومش خمار شده بود. بوی بدنش خمارم کرده بود. بدنشو لمس کردم. لطیفی پوست بدنش وجودمو به آتیش کشوند. می خواستم لباسشو در بیارم. با دست لباسشو گرفت و با چشمای خمارش بهم نگاه کرد.

- می شه چراغو خاموش کنی و فقط چراغ خواب روشن باشه؟ آخه این جور رمانتیک تره.

تا حالا این جور ندیده بودمش. بد جور احساساتی شده بود. تو چشماش انگار ترس بود. با خودم گفتم یه بار که خودش می خواد عاشقانه شه، تو هم شک کن.

دوباره آغوشش بهم لذت داد، آرامش داد، زندگی داد. وقتی تموم شد، برقو روشن کردم. سهوا سریع ملحفه رو روش کشید. اومدم پا بشم برم که چشمم خورد به پهلوش که ملحفه ازش کنار رفته بود. دیدم پهلوی سهوا کبود شده.

دستمو بردم به سمت پهلویش و با اخم گفتم:

- چرا پهلویت کبوده؟

- هیچی! داشتم می رفتم بیرون که پهلویم خورد به در ورودی و دیدم کبود شده.

خم شدم، بوسش کردم و گفتم:

- سر به هوا! مواظب باش.

«ســــــــــــــــــــها»

دیشب برای این که بهم شک نکنه با سلاح زنانگیم جلو رفتم. ترسیده بودم شک کنه.

توی کلاس بودم که موبایلم زنگ خورد. روی سایلنت بود. شماره رو نگاه کردم. شماره هامون بود. هیچ موقع وسط کلاسام بهم زنگ نمی زد. حتما کاری داره.

از استاد خواستم که اجازه بده برم بیرون. وقتی بیرون اومدم، گوشی رو جواب دادم:

- جانم هامون؟

- سلام! سریع وسایلتو بردار بیا بیرون کارت دارم.

دلم هری ریخت. نکنه از قضیه سهیل چیزی فهمیده باشه؟ عرق سردی روی پیشونیم نشست.

- الو؟ سها؟

- آخه الان کلاسم مهمه. نمی شه که!

- بهت می گم بیا کار مهم دارم. تا پنج دقیقه دیگه اون جا باش.

گوشی رو قطع کرد. بدنم شروع کرد به لرزیدن. لبم خشک شد. رفتم کلاس، وسایلمو جمع کردم و به سمت بیرون دانشگاه حرکت کردم.

ماشین مشکی هامون رو از دور دیدم. با قدم های سست به سمت ماشین رفتم. به ماشین که رسیدم، درو باز کردم و نشستم. بدون این که نگاهی بهش کنم، گفتم:

- سلام!

استارت زد و ماشین رو به راه انداخت. از گوشه چشم بهش نگاه انداختم. دیدم کلافه و عصبیه. انگار یه چیزی رو می خواد بهم بگه ولی نمی دونه چی بگه.

دستام می لرزیدن. زود بردم زیر کیفم تا متوجه ترسم نشه. وای! دیگه فاتحه ام خونده است.

- رفتیم خونه لباساتو بردار می خوام بریم شهرتون.

تو دلم گفتم، وای حتما می خواد منو ببره خونه بابام بذاره و طلاقم بده. با زبونم لبمو تر کردم و گفتم:

- می شه بیرسم برای چی؟

- الان نمی شه.

قلبم مثل گنجشک تند تند می زد. دستای سردمو گذاشتم توی دستاش و گفتم:

- نمی شه الان بهم بگی؟ آخه این جوری که نمی شه.

- باشه! برسیم خونه بهت می گم.

«هامون»

صبح با انرژی بلند شدم. به سها نگاه کردم. خیلی راحت خوابیده بود. امروز دانشگاه داشت. صداش کردم:

- سها؟ سها؟

- هوم؟ چیه؟

- بلند شو! مگه امروز کلاس نداری؟

تا اینو گفتم سریع بلند شد و نشست و گفت:

- ساعت چنده؟

از صورتش و موهای به هم ریخته اش خندم گرفته بود. در حالی که دکمه ی پیراهنم رو می بستم، گفتم:

- ساعت هفت و سی و پنج دقیقه است.

بلند شد و رفت توی دستشویی. کتم رو پوشیدم و منتظر شدم تا بیاد ازش خداحافظی کنم. خیلی وقته بهش عادت

کردم. وقتی بغلش می کردم آرمشی که بهم می داد باعث می شد روزمو بهتر بگذرونم. اومد طرفم، بغلش کردم و

گفتم:

- مواظب خودت باش! زود بیا که می خوام امروز بریم بیرون.

گونمو بوسید و گفت:

- باشه عزیزم!

رابطمون خیلی گرم تر شده بود. نمی دونم سها چی داشت که یک روز نمی دیدمش دلم براش تنگ می شد. هفته پیش یک شب پیشم نبود و رفته بود خونه مادرش داشتیم دق می کردم. به بهونه دیدن خانوادش فرداش رفتم پیشش و برگردوندمش.

از خونه بیرون رفتم. سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت شرکت. ساعت حدودای 10 بود که موبایلم زنگ خورد. شماره سهراب بود.

- جانم؟

با صدای خسته ای گفت:

- سلام هامون جان!

من نگران شدم و گفتم:

- سلام! چیزی شده؟ چرا صدات این جوریه؟

- هامون با سها بیایید این جا. بابا سکنه کرده و الان توی آی سی یو بستریه.

تا اینو گفت ته دلم خالی شد. با صدای آرومی گفتم:

- سهراب جان الان حالش چطوره؟

- هنوز خبری نشده! توی کماست.

- باشه حتما سهراب جان! الان بلیط می گیرم و با سها میایم اون جا.

اعصابم به هم ریخته بود. دستمو به دور دهنم کشیدم. نمی دونستم که چطور به سها بگم. نمی خواستم دوباره سها ناراحت بشه.

«ســــــــــــــــها»

رسیدیم خونه رفتیم داخل. من هنوز دل تو دلم نبود. منتظر بودم تا هامون سرم داد و فریاد کنه. اومد رو به روم ایستاد و شونه هامو با دو تا دست گرفت. از ترسم سرمو انداختم پایین.

- سها بهم نگاه کن!

با اکراه سرمو بالا آوردم. به چشمای قهوه ای جذابش نگاه کردم.

- سها تو باید آرامش خودتو حفظ کنی. خدا رو شکر به خیر گذشته.

ابروهامو جمع کردم و گفتم:

- چی به خیر گذشته؟

با اکراه گفت:

- راستش سهراب یک ساعت پیش زنگ زد بهم و گفت حال بابات بد شده و بردنش بیمارستان.

همین جور شوکه شده به چشماش زل زده بودم. مردمک چشمم تکون می خورد. اشک توی چشمام جمع شد، لب هام لرزید و گفتم:

- چی؟ بابام بیمارستانه؟

انگار یکی قلبمو فشار داد. بدنم شل شدش. اشکام شروع کردن به ریزش.

- هامون چی می گی؟

هامون منو به خودش چسبوند و گفت:

- سها چیزی نشده. خدا رو شکر خطر رفع شده. الان تحت مراقبتای ویژه است.

خودمو از بغلش بیرون آوردم و با ناله گفتم:

- هامون بابام! زود باش حاضر شو بریم. تو رو خدا بریم.

از پله ها بالا رفتم و کمدم رو باز کردم. هر چی دم دستم بود رو برداشتم و گذاشتم توی ساک. شالمو عوض کردم و رفتم پایین. هامون داشت با موبایلش حرف می زد.

- باشه! ما داریم می ریم فرودگاه. کاری نداری؟

منتظر بودم تا مکالمش تموم بشه. صدای زنگ در اومد. بهم نگاه کرد و گفت:

- آژانسه! زود بیا بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت فرودگاه. توی ماشین بی صدا گریه می کردم.

هامون کلافه بود. می دونستم از گریه بدش میاد ولی دست خودم نبود. اگه بابام رو از دست بدم چی؟

به فرودگاه رسیدیم. دوست داشتم هر چه سریع تر خودمو به بیمارستان برسونم. دیگه برام مهم نبود کنار پنجره بشینم. دلم فقط پیش پدرم بود. بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم و با هم به سمت بیمارستان رفتیم.

به بیمارستان که رسیدیم سهراب رو دیدم که داشت با موبایلش حرف می زد. قدم هامو بلند کردم و رفتم سمتش. در حالی که گریه می کردم، گفتم:

- سهراب بابا چش شده؟

چشمای سهراب هم غمناک بود. بهم نگاه کرد و گفت:

- دیشب کیارش رو دعوت کرده بودیم بابا بعد از غذا قلبش گرفت.

بینیم رو با دستمال پاک کردم و گفتم:

- الان وضعیتش چگونه؟

سهراب سرشو انداخت پایین و گفت:

- دکترا گفتن باید دعا کنیم.

از حرفش دلشوره ی شدیدی گرفتم. نکنه بابام؟

- نه نه! من باید با بابا صحبت کنم.

هامون از پشت زیر بازوم رو گرفت و گفت:

- سها آرام باش!

- بیا بریم پیش بابام.

بدون هامون با گام های بلند رفتم داخل بیمارستان. یادم رفته بود پیرسم کجا باید برم. هامون اومد پشت سرم و گفت:

- سها صبر کن! تو که نمی دونی کدوم بخشه.

سوار آسانسور شدیم. انگار روح تو بدنم نبود. دلم پدرم رو می خواست. به بخش که رسیدیم، کیارش پسر داییم رو دیدیم.

ما رو که دید از نیمکت بیمارستان بلند شد. به سمتش رفتم و با ناله گفتم:

- سلام! کیارش کجاست بابام؟

« هامون »

از آسانسور خارج شدیم. یه پسر قد بلند و هیکلی تا سها رو دید بلند شد. سها بهش گفت:

- کیارش بابام کجاست؟

کیارش با دستش اتاق آی سی یو رو نشون داد و گفت:

- فقط می تونی از پشت شیشه پدرت رو ببینی.

تازه متوجه من شد. دستشو آورد جلو و گفت:

- سلام! فکر کنم شما هامون هستین.

بهش دست دادم و گفتم:

- بله! و شما هم باید پسر دایی سها، کیارش باشید.

به سها نگاه کردم که داشت از پشت شیشه پدرش رو نگاه می کرد و اشک می ریخت. داشتم دیوونه می شدم. بعد از یک ربع رفتم سمتش، بازوش رو گرفتم و گفتم:

- سها جان بیا بشین! به جای گریه دعا کن.

با چشمای خیسش بهم نگاه کرد و گفت:

- دارم تقاص پس می دم. می دونم.

با خودم کشوندمش طرف نیمکتای بیمارستان و نشوندمش. با بی قراری خودشو تکون می داد. زیر لب یه چیزایی می گفت که من متوجه نمی شدم. کیارش رو به روش ایستاد و روی زانویش نشست و به سها گفت:

- سها خودتو ناراحت نکن. من دلم روشنه. هیچی نمی شه.

سها به چشماش زل زد و گفت:

- مامانم کجاست؟

- عمه رو با کتی فرستادمش خونه. از بس گریه کرده بود فشارش بالا رفته بود.

- کیا واقعا راست می گی دلت روشنه؟

از این که اسمشو این جور گفت یه جوری شدم. نا خودآگاه اخمام تو هم رفتن. کیارش به چشماش نگاه کرد و گفت:

- آره به خدا سها!

انگار سها تازه متوجه من شد. برگشت من رو نگاه کرد و گفت:

- هامون من می رم نماز خونه بیمارستان تا دعا کنم.

- باشه می برمت.

دستشو گرفتم و با خودم بردم سمت نماز خونه بیمارستان ولی فکرم به چند دقیقه پیش بود. تا دم در نماز خونه بردمش و گفتم:

- بهم زنگ بزن تا بیام.

سرشو تکون داد و رفت داخل نماز خونه.

«ســــــــها»

رفتم داخل نماز خونه. به سمت وضو خونه رفتم و وضوم رو گرفتم. نمازمو خوندم. وقتی نماز خوندم تموم شد، روی مهر سجده کردم و گفتم:

- خدا جون! می دونم تقاص گناه کبیرمو می دم. خواهش می کنم این بنده حقیر تو ببخش. خودت گفتی هر آن چه هستی بازآ. مگه خودت نگفتی؟ من دارم ازت خواهش می کنم. خدا! بابامو، عشقمو، زندگیمو برگردون. حداقل به اون مادر مریض احوالم رحم کن.

بلند شدم قرآن رو آوردم و با اشکایی که رو صورتم جاری بودن، شروع کردم به خواندن قرآن. تو حال قرآن خواندن بودم که موبایلم زنگ خورد. تازه متوجه زمان شدم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

صدای خسته هامون بود.

- معلوم هست کجایی؟ بیا بیرون دیگه! الان دو ساعته اون جایی.

- باشه الان میام.

بلند شدم. سرم گیج می رفت. از صبح فقط یک لقمه نون و پنیر خوردم ولی احساس می کردم یک گاو رو درسته خوردم. تلو تلو خوران به سمت بیرون رفتم. هامون تا منو دید اومد جلوی منو گرفت و گفت:

- دختر تو با خودت چی کار کردی؟

منو برد سمت اتاق آی سی یو. سهراب و کیارش اون جا بودن. منو روی صندلی نشوند و رو کرد به سهراب و گفت:

- سهراب حواستون به سهها باشه تا من براش آرمیوه بگیرم.

سهراب بلند شد. بغلم نشست و گفت:

- باشه هامون جان! تو برو.

سرمو کج کردم سمت سهراب و با بی حالی پرسیدم:

- سهراب یعنی بابا حالش خوب می شه؟ اگه نشه چی؟

و دوباره گریه ام شروع شد.

- سهها بس کن! ان شاء... حالش خوب می شه. بسه سهها!

-اگه من دیگه نتونم بابامو ببینم چی؟

«هامون»

دو سه تا رانی گرفتم و رفتم پیش سها. کنارش نشستم. یه رانی از پاکت در آوردم، درشو باز کردم و گفتم:

- بیا سها بخور!

با بی حالی گفت:

- نمی تونم دهنم باز نمی شه. با چه دل خوشی بخورم؟

- آخه با نخوردن تو حال بابات خوب نمی شه. می شه؟

دستشو زد به رانی و گفت:

- نه نمی خوام!

داشت دیگه شورشو درمی آورد. کیارش اومد سمت من و گفت:

- آقا هامون رانی رو بدید به من.

منم رانی رو دادم بهش و گفتم:

- سهراب برو اون ور می خوام بشینم.

نشست بغل سها و گفت:

- سها خانم اگه بخوری اون عروسک پاندا رو بهت می دما. یادته چقدر دوستش داشتی؟

منو می گی؟! کارد می زدی، خونم در نمی اومد. اگه تو موقعیتی غیر از الان بودیم یه بادمجون تو اون چشمای سبزش

می کاشتم. سها یه لبخند زد و گفت:

- ولی تو که گفتی اونو حتی از مامان بابات بیشتر دوست داری.

کیارش خندید و با یه زبونی که من نمی فهمیدم، گفت:

- اگه اول قو ایدی بی شی (قول بدی) ایداکا اریه گا اکنی نا (دیگه گریه نکنی). الان رانیت رو بخوری، اونو می دم به تو.

سها مثل بچه ها شده بود. داشتم دیوونه می شدم. از دستش رانی رو گرفت و خورد. تازه متوجه من شد. روشو

برگردوند سمت من و متوجه عصبانیت من شد چون سریع خودشو جمع و جور کرد.

همون لحظه پرستار از اتاق آی سی یو اومد بیرون و دکتر رو صدا کرد. همگی بلند شدیم تا ببینیم چی شده. دکترها به حالت دو با پرستار به سمت آی سی یو رفتند. سها با چشمای وحشت زده ازم پرسید:

- هامون بابام! چی شده؟ تو رو خدا برو پپرس چی شده.

پرستار از اتاق اومد بیرون و رو کرد به ما و گفت:

- تبریک می گم. مریضتون از کما در اومدند.

همگی خوشحال شدیم. سهراب دستاشو برد بالا و گفت:

- خدایا شکرت! ممنونم خانم پرستار.

سها دو تا دستشو روی بینیش گذاشت و اشک شوق می ریخت. منم یه نفس آسوده از اعماق وجودم کشیدم.

- سها پاشو بریم. خودت دیدی گفتند فردا می تونی بینیش.

- پاشو سها! هامون راست می گه. شما با کیارش برید. من این جام.

- آخه بابا...!

داشتم کنترلمو از دست می دادم. صدامو یه مقدار بردم بالا و گفتم:

- آخه نداره. حرف گوش کن دیگه. حتما باید داد بزیم.

دیگه ساکت شد. کیارش بدجور بهم نگاه می کرد. می خواستم برم بهش بگم تو رو سننه بچه پرو. تازه جلوی من با سها اون جور صحبت می کنه. حالا برای سها دارم.

با هم سوار ماشین کیارش شدیم و تمام مسیر رو بدون هیچ حرفی سر کردیم. به خونه رسیدیم و پیاده شدیم.

سها از شیشه ماشین خم شد و به کیارش گفت:

- نمیای تو؟

- نه برید تو! شوهرت خسته است.

- باشه کیا! ممنونم پیشمون موندی. ان شاء... تو عروسیت جبران کنم.

کیارش فکش منقبض شد و گفت:

- ممنونم خداحافظ!

من به یه حسایی بو بردم که باید بفهمم. حرکت کرد و ما به سمت در خونه رفتیم.

«ســــــــها»

خدا جون ممنونم به خاطر همه چی. می دونم صدامو شنیدی. واقعا الرحمن و الرحیمی. می دونم من بنده بدی برات بودم ولی تو بزرگیت رو بهم نشون دادی و منو بخشیدی. خدا جون دوستت دارم.

رفتیم داخل خونه. کتی اومد سمتم. بغلش کردم و با اشک ذوق گفتم:

- کتی جون خدا به مادرم رحم کرد.

کتی اشکاشو با دستش پاک کرد و گفت:

- همین الان عمه خوابید. سارا هم خوابیده. شام خوردید؟

- آره! دستت درد نکنه عزیزم.

هامون ایستاده بود یه گوشه و به ما نگاه می کرد. کتی که تازه متوجه هامون شده بود، گفت:

- آقا هامون چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید.

- ممنون کتی خانم!

می دونستم خوابش میاد. وقتی خوابش بیاد کلافه می شه.

- کتی جون ما بریم بخوابیم تا صبح با انرژی بریم بابا رو ببینیم.

داخل اتاق رفتیم. هامون هم وارد اتاق شد. نمی دونم برای چی ناراحت بود. در حالی که لباسای بیرونم رو در می آوردم، گفتم:

- هامون چیزی شده؟

یه طرف لبش کج شد و به پوز خند تبدیل شد.

- نه! فقط خسته ام.

- پس اون پوز خندت برای چی بود؟

در حالی که پیرهنشو درمی آورد، گفت:

- بس کن سها! خیلی خسته ام.

- خب الان که حال خوبمو خراب کردی، نمی گی چه دردتیه؟

دراز کشید روی تخت و گفت:

- خواهش می کنم سها تمومش کن. حالم بده یک دفعه دعوا می شه.

شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا و گفتم:

- اصلا به من چه حالت بده؟ این قدر غدی که حرفی نمی زنی.

تقریبا ساعت یک ظهر بود با روی خوش بلند شدم. سریع دست صورتم رو شستم، لباسمو پوشیدم و رفتم تو اتاق. هامون داشت کمربند شلوارشو می بست.

- حاضری بریم؟ کیارش زنگ زد و گفت ده دقیقه دیگه اون جام.

بهم یه نگاهی با اخم کرد و گفت:

- چرا زنگ نزدی آژانس بیاد؟

- خب وقتی کیا هست چرا با آژانس بریم؟

- فکر کنم خیلی دوست داری با اون بریم.

اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- هیچی بریم الان کیا میاد.

کیا رو به منظور گفت. نمی دونم این هامون چش شده بود. ول کن الان! از همه مهمتر بابامه.

وقتی سوار ماشین کیارش شدیم، گفتم:

- آ لام سا! (سلام)

از بچگی با هم این جوری سلام می کردیم. این زبونم کیارش بهم یاد داده بود. هامون برگشت و گفت:

- چی گفتی؟ با منی؟

یه دفعه دو تامون خندیدیم و گفتم:

- نه هامون جان به کیارش به زبون مطربی سلام دادم.

- حالا خیلی خنده دار بود؟ خب مثل آدم سلام کن.

به کیارش نگاه کردم. انگار از حرف هامون ناراحت شد. می دونستم تحمل نداره کسی با من بد صحبت کنه. منم از این که هامون جلوی کیا این جور باهام صحبت کرده بود ناراحت شدم. تا خود بیمارستان هممون اخم کرده بودیم. کیارش رو به روی بیمارستان ایستاد و به هامون گفت:

- شما برید تا من برم ماشین رو پارک کنم.

از ماشین پیاده شدم و بدون این که به هامون نگاه کنم راه افتادم.

دستمو کشید و گفت:

- سها می دونی با من لجبازی کنی آخر و عاقبت خوبی نداره. پس سعی کن جلوی خانوادت اتفاقی نیفته چون منم یه حدی دارم.

دیدم راست می گه. الان موقع لجبازی نیست. بهتره باهاش راه بیام تا بعدا. با هم رفتیم به بخشی که پدرم رو اون جا منتقل کردن. مادرم و کتی زودتر از ما رفته بودن اون جا. داخل اتاق شدیم. دیدم همه فامیلا دور پدرم رو گرفتند. با همه یه سلام کوتاه دادم و به سمت تخت پدرم رفتم. از این که پدرم داشت نفس می کشید خدا رو شکر کردم.

اشک توی چشمم جمع شده بود. رفتم جلو و گفتم:

- سلام بابا جونم!

پدرم که تازه متوجه من شده بود، با خنده گفت:

- سلام دختر خوبم!

صورتشو بوسیدم و بغلش کردم. اشکام روی صورتم رو خیس کرده بود. بوش کردم. همون بوی قدیما رو می داد. بوی وقتی بچه بودم و بغلش می کردم. از بغلش اومدم بیرون. پدرم بهم نگاه کرد و گفت:

- سها جان من هنوز زنده ام. نمردم که داری چشمای قشنگتو خیس می کنی.

مثل بچگیام لبامو جمع کردم و گفتم:

- بابایی اگه برات اتفاقی می افتاد من بدون تو می مردم. تو رو خدا مریض نشو!

پدرم هم چشمش ناراحت بودن ولی خندید و گفت:

- من تا بچه ی تو رو عروس یا داماد نکردم هیچ جا نمی رم.

با این حرف پدرم درونم تهی شد. نا خودآگاه چشمم افتاد به هامون. انگار قلب اونم فشرده شد چون بهم نگاه کرد. چشمش غم داشت. فکشو منقبض کرده بود تا احساسش معلوم نشه.

- هامون جان بابا تو خوبی پسرم؟

هامون به خنده مصنوعی کرد و گفت:

- ممنون پدر! خدا رو شکر حالتون خوب شد.

کیارش وارد اتاق شد و گفت:

- نوبتی هم باشه، دیگه نوبته منه. می خوام عموم رو ببینم.

همگی به حرفش خندیدیم. پدرم بهش نگاه کرد و گفت:

- ببخشید کیارش جان به خاطر من به زحمت افتادی.

کیارش لبشو گاز گرفت و گفت:

- اوه عمو جان! ما با هم از این حرفای زشت داشتیم؟ من که کاری نکردم. به جای همه ما فقط سها برای شما اشک

ریخت. فکر کنم الان بیست سی سی آب بیشتر نداشته باشه که الانم از دست داد.

بعد رو کرد به هامون و گفت:

- هامون جان بیا این خانمت رو ببر بهش به آبمیوه ای چیزی بهش بده.

همگی به حرفش دوباره خندیدیم. از بچگی همین بود. محیط رو شاد می کرد ولی هامون اصلا نمی خندید.

زمان ملاقات تموم شد. هامون منو کنار کشید و گفت:

- زنگ بز نیم آژانس بیاد. الان کیا جان خانواده اش رو می خواد ببره.

نمی دونم چرا هامون این قدر روی کیارش حساس شده بود.

با آژانس به خونمون رفتیم. رفتیم تو اتاقم تا ساکمو جمع کنم چون بیشتر از این نمی تونستم بمونم. پس فردا امتحانام

شروع می شد. هامون وارد اتاق شد، به در تکیه داد و گفت:

- تو همیشه این قدر با کیارش صمیمی ای؟

در حالی که لباسام رو تا می کردم، گفتم:

- آره من از بچگی با کیارش بزرگ شدم. وقتی بچه بودیم همبازیم بود.

-ازت خواستگاری هم کرده؟

یهو صورتم رو برگردوندم سمتش. داشت با چشمای جمع شده اش بهم نگاه می کرد. نباید خودمو می باختم. خب مگه

چییه؟ هر دختری خواستگار داره.

- آره! قبل از این که با سهیل ازدواج کنم ازم خواستگاری کرد ولی من به چشم به برادر می بینمش.

- چرا بهم نگفتی؟

رومو برگردوندم. شلوار راحتیمو برداشتم و گفتم:

- فکر نمی کردم مهم باشه.

لباسو از دستم کشید و گفت:

- وقتی دارم صحبت می کنم باید بهم نگاه کنی. کی گفته مهم نبوده؟

با کلافگی گفتم:

- اه هامون! می گی چی کار کنم؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

-اصلا تو از کجا فهمیدی؟

یه پوزخند زد و به حالت تمسخر گفت:

- از نگاه های عاشقانه کیا جونتون یه بوهاییی برده بودم الانم از زیر زبون مامانت کشیدم بیرون.

آخ از دست این مامانم! خیلی ساده است. برداشته همه چیزو به هامون گفته.

- هامون تو اون جور که فکر می کنی نیست. کیا از بچگی باهام همین رفتار رو می کرد.

به سمت در رفت و گفت:

- حالا این جا نمی شه بحث کرد. حالا می ریم خونه با هم در موردش حرف می زنیم. از این به بعد هم جلوش با مانتو

می گردی. دیگه تو الان شوهر داری. تو هم بچه نیستی. منم بوق نیستم ببینم زنم باخواستگار پر و پا قرصش بگه،

بخنده و هیچی نگم. فهمیدی؟

اصلا حوصله بحث کردن باهانش رو نداشتم. برای همین گفتم:

- باشه تو برو کاراتو بکن که شب خواستیم بریم کاری نداشته باشیم.

- من کاری ندارم. الان می رم حمام بعد هم می خوابم.

- باشه عزیزم! لباساتو آماده می کنم. تو برو حمام.

اومد نزدیکم روی تخت نشست، به چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو فقط مال منی.

لباشو گذاشت روی لب هام. بچه ام نمی تونست حرفای عاشقونه بزنه. احساساتشو فقط عملی انجام می ده. احساس خوبی بهم دست داد. انگار تمام خستگیم تموم شدش.

از اون روز که رفتم خونه سهیل یک ماه می گذره. خدا رو شکر هامون از اون ماجرا چیزی نفهمید. وقتی هامون بغلم می کنه یه بوی خاصی می ده. از جام بلند شدم. تازگی ها خوابم زیاد شده. رو تختی رو درست کردم و رفتم پایین سمت آشپزخونه. صبحانه رو با اشتها خوردم.

ظهر قرار بود با هامون بریم خرید. آخه سه هفته دیگه عروسی موناست. حاضر شدم و منتظر هامون شدم. دلم آشوب بود. هامون اومد و با هم رفتیم خرید. داشتیم مغازه ها رو نگاه می کردیم که یک دفعه حالم داشت به هم می خورد. دستمو گرفتم جلوی دهنم تا نریزه بیرون.

هامون سریع فهمید و منو برد بیرون. دم باغچه بیرون پاساژ بالا آوردم. حالم بد شده بود. فشارم افتاده بود پایین. داشتم می لرزیدم. هامون که ترسیده بود سریع دستمو گرفت و منو برد سمت ماشین.

سوار ماشین شدیم و منو برد دکتر. دکتر منو معاینه کرد، بهم سرم داد و گفت:

- شما باید یه آزمایش بدین تا ببینید چیه؟

نسخه رو داد به هامون تا بره از داروخانه دارو هامو بگیره. دکتر رو کرد بهم و گفت:

- این ماه عادت شدید؟

فکر کردم و دیدم یه هفته پیش تموم شد.

- بله آقای دکتر! یه هفته پیش شدم ولی کم بود.

دکتر سرشو به معنی فهمیدن تکون داد.

- باید جواب آزمایشو بگیریم بعد جواب قطعی رو می دم.

سرم رو که زدم حالم بهتر شدش. ازم خون گرفتن برای آزمایش و دکتر گفت فردا جواب آزمایشم رو بگیرم. حالا این دکتر زیادش می کنن. به خاطر پول آزمایش می گیرن وگرنه مسموم شدم. شاید به خاطر شیری که صبح خوردم باشه. ممکنه فاسد شده باشه.

با کمک هامون رفتیم سوار ماشین شدیم. منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت. رفتم روی تختم دراز کشیدم و خوابیدم. شب هامون اومد. رفتم استقبالش! اومد بغلم کرد. حاله داشت از بوش به هم می خورد. سریع هولش دادم و رفتم توی دستشویی.

- بهتر نشدی تو هنوز؟ یادم باشه حتما فردا برم جواب آزمایشتو بگیرم.

صبح با کسالت بلند شدم. رفتم پایین و دیدم یکی کلید انداخت. ترسیدم! گفتم کی می تونه باشه این وقت صبح؟ دیدم هامونه با یه قیافه داغون و عصبی. با نگرانی پرسیدم:

- هامون چی شده؟

با حالت عصبی که تمام رگ های گردنش زده بود بیرون، یه برگه که توی دستش بود رو زد تو صورتم و گفت:

- ببین چی شده؟

برگه رو از زمین برداشتم. برگه آزمایشم بود. این قدر نگران شده بودم. فقط اسمم رو خوندم و گفتم:

- خب این جواب آزمایشمه.

یه خنده ی غیر طبیعی کرد. به سمتم حمله کرد، بازومو محکم فشار داد و گفت:

- نفهمی یا خودتو می زنی به نفهمی؟

دردم گرفته بود. گفتم:

- چرا یهو این جور می کنی دیوونه؟

یه سیلی زد و پرت شدم روی زمین. کمرم از درد تیر کشید. دستمو گذاشتم رو کمرم. اومد یقه ام رو گرفت، بلندم کرد و گفت:

- به من می گی دیوونه هرزه ی آشغال؟

دستمو با قدرت بالا بردم، زدم به صورتش و گفتم:

- می فهمی چی می گی؟

با بهت دست کشید به صورتش. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و در حال منفجر شدن بود. منو هل داد سمت دیوار، چونمو محکم گرفت و سرمو فشار می داد به سمت دیوار. از شدت درد چشمم ریز شده بودن.

- حالا رو من دست بلند می کنی؟ آره؟

با صدای گنگی گفتم:

- به خدا نمی دونم داری در مورد چی صحبت می کنی؟

برگه رو جلوی صورت تم تکون داد و با صدای دو رگه ی بلندی داد زد:

- می دونی این جا چی نوشته؟ نوشته تو بارداری.

چشام از حرفش گشاد شدن و گفتم:

- چی؟

داد زد:

- این حرومزاده مال کیه؟

و منو انداخت روی زمین. گفتم:

- هامون به خدا داری اشتباه می کنی. من با کسی نبودم.

کمر بندشو از رو شلوارش کشید. من با کمک آرنجم خودمو عقب می کشیدم. آروم آروم می اومد جلو و می گفت:

- بهتره بگی بچه کیه تو شکمت.

- به خدا! آیی!

محکم با کمر بند زد به پام. چون شلوارک پوشیده بودم و پاهام لخت بودن انگار پاهام رو سوزوندن. ضربه دومم زد. از

درد به خودم می پیچیدم. گریه کردم و گفتم:

- به خدا بچه خودمونه.

یه ضربه دیگه زد به رون پام. داشتیم از حال می رفتیم. منو بلند کرد و با دندونای کلید شده روی هم گفت:

- بگو! نکنه دیدی من بچه دار نمی شم رفتی با یکی دیگه؟

از حال داشتیم می رفتیم. یه سیلی محکم زد تو صورت تم و گفت:

- با توام! بلند شو جواب منو بده.

به چشمش زل زدم و با توان آخری که داشتیم، گفتم:

- به خدا مال توئه.

« هامون »

وقتی با چشمای بی حالش گفت، بچه مال خودته به خدا! یه جوری شدم ولی انگار یکی می گفت فیلمشه و می خواد دلتو به رحم بیاره. میان دو راهی مونده بودم. از این که این قدر تند رفته بودم پشیمون بودم ولی دوباره یکی می گفت، خاک تو سرت! دیده تو بچه دار نمی شی رفته با یکی دیگه. دلت براش نسوزه. اون بچه اش اگه حرومزاده باشه همون بهتر که بمیره. زنی که بهت خیانت کنه باید بیشتر از اینا کتک بخوره اما من هنوز هیچی نمی دونم.

زنگ زدم به یکی از دوستانم که زنش تو بیمارستان کار می کرد و ازش آدرس بیمارستانی که آزمایش دی ان ای انجام می داد رو گرفتم. رو کردم بهش و گفتم:

- حاضر شو بریم آزمایش دی ان ای بدیم تا معلوم بشه.

با چشمای بی حالش که دلمو لرزوند، بهم گفت:

- تو داری در مورد من اشتباه می کنی. عیبی نداره! طلا که پاکه چه منتش به خاکه.

تا بیمارستان دل تو دلم نبود. باید می فهمیدم این بچه مال کیه. وارد بیمارستان شدیم. دست سها رو به دنبال خودم می کشیدمش. همه بهمون نگاه می کردند. حرکاتم دست خودم نبود. دل تو دلم نبود. باید می فهمیدم این بچه ی کیه.

بردمش تو بخش آزمایشگاه مخصوص شناسایی دی ان ای. دکتر وقتی منو اون جور عصبی دید، گفت:

- پسر من این آزمایش خیلی خطرناکیه. ممکنه جنین آسیب ببینه یا سقط بشه.

اون لحظه به هیچی فکر نمی کردم. فقط دوست داشتم بدونم این بچه مال کیه.

- عیبی نداره دکتر! فقط می خوام این آزمایش انجام بشه.

یه نگاه ترحم آمیز به سها کرد. هنوز جای انگشتام روی صورتش بود. بی حال بود.

دلم از سنگ شده بود. اصلا نمی تونستم خیانتو قبول بکنم. از جنین نمونه برداری کردند. سها رو بردم خونه و زنگ زدم یه پرستار اومد خونه. بهش سرم وصل کرد. یه قفل ساز آوردم تا قفل خونه رو عوض کنه. سیم تلفن رو کشیدم وگوشی رو جمع کردم.

لپ تاپ و موبایلشم برداشتم تا هیچ راه ارتباطی نداشته باشه. جواب آزمایش تا یه هفته دیگه مشخص می شد. اون موقع من می دونم و اون اگه ...

داشتم دق می کردم. تمام وجودمو شک برداشته بود. نمی تونستم تصمیم بگیرم. باید تا جواب آزمایش صبر می کردم.

«ســــــــــــها»

سه روزه که تو خونه زندانیم. خوراکم شده فقط گریه. تنها امیدم به زندگی به موجودیه که تو شکمم هست، به بچم. فکر کنم سهیل منو بخشیده. فکرم رفت به یه ماه پیش تو خونه سهیل.

- تو رو خدا سهیل! خواهش می کنم. می دونم بهت بد کردم. خواهش می کنم با من این کار رو نکن. دستامو گرفت و فشار داد و گفت:

- این همه بی محلی کردی. چقدر دوست داشتیم بهم محبت کنی ولی توی آشغال به فکر عشقت بودی.

یه سیلی دیگه زد به صورتم. صورتم سوخت ولی حرفاش دلمو سوزوند. اشکام صورتمو خیس کرده بودن. تار می دیدمش. بهم نگاه کرد و نمی دونم چی شد که بلند شد، پشتشو به من کرد و گفت:

- گمشو از خونه من برو بیرون! تو حتی لیاقت دست زدن هم نداری.

از جام بلند شدم، سریع کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. نفهمیدم تا سر کوچه رو چه جوری دویدم. ایستادم، نفس تازه کردم و دیدم ساعت هشت و نیمه. آینه ام رو در آوردم و صورتمو نگاه کردم. جای انگشتاش مونده بود. پنکیکم رو در آوردم و زدم به صورتم تا قرمزیش بره که خدا رو شکر رفت.

دلم از دست هامون خون بود. چه جوری عشق منو باور نکرد و به راحتی بهم تهمت زد؟ زیر لب زمزمه کردم:

- وقتی که تهمت می گذارند در جیب های بی گناهت یک آسمان قطران و نفرت می بارد از چشم سیاهت.

دستمو زدم به شکمم و به جنینی که تو شکمم بود گفتم:

- مامان جون تو رو خدا دووم بیار. می دونم دارم مجازات می شم.

سرمو بردم به سمت آسمون بالا و گفتم:

- خدا جون تا کی می خوای منو مجازات کنی؟ این بچه چه گناهی کرده؟

و گریه کردم به بخت سیاهم. دلم هوای آغوش مادرم رو کرده بود. برای این که برم بغلش گریه کنم و اونم دست بکشه روی سرم و بگه، من این جام از هیچی نترس.

گرسنه ام شده بود. بلند شدم و رفتم پایین. در یخچال رو باز کردم. از بوی یخچال محتویات معده ی خالیام بالا اومد. رفتم داخل دستشویی بالا آوردم. با هر عَق انگار مری و معده ام داشت می اومد توی دهنم.

با بی حالی دست کشیدم روی دلم و گفتم:

- مامان جان یه ذره طاقت بیار!

یادم افتاد توی کابینت بیسکوییت داریم. در کابینتو باز کردم، بیسکوییت رو برداشتم و با ولع خوردم. صدای در اومد. هامون بود! بهش نگاه نکردم.

- داری چی کار می کنی؟

رومو کردم برم سمت اتاقم که دستمو گرفت و گفت:

- با توام! چی کار می کنی؟

دهنمو باز کردم و گفتم:

- آ! ببین دارم می خورم.

انگار حالش بد شد چون به بینیش چین انداخت و دستمو ول کرد. حقته! با تو بدترین از اینا باید رفتار کرد.

رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم.

« هامون »

توی این یک هفته خواب و خوراک نداشتم. شک تمام سلولای بدنمو پر کرده بود. انقدر عصبی بودم که به همه توی شرکت می پریدم حتی به شریکم سعید. امروز جواب دی ان ای رو می دن. برای گرفتن جواب آزمایش دل تو دلم نیست. رفتم بیمارستان نشستم تا نوبتم بشه.

اسممو صدا کردند. پاهام سست شده بودن. می ترسیدم برم جواب رو بگیرم. دستام می لرزیدن. رفتم برگه رو گرفتم و نگاه کردم به برگه آزمایش. نوشته بود نود و نه درصد با زن آقای هامون آریا همخونی داره.

باورم نمی شد! چشممو باز و بسته کردم و دوباره خوندم. دست کشیدم تو موهام. من چی کار کردم خدا؟ یعنی سها راست می گفت؟ چقدر زدمش! روشو ندارم بهش نگاه کنم. روی صندلی آزمایشگاه نشستم. عذاب وجدان بد جور منو اذیت می کرد.

خدای من! چی کار کردم؟ چه حرفایی بهش زدم! چه تهمتای ناروایی بهش زدم! نمی دونم چی کار کنم. فکرم به جایی راه نمی داد. باید ازش به خاطر این تهمت معذرت خواهی کنم. آخه باورم نمی شد دکتر گفته بود من بچه دار نمی شم. منم بهش شک کردم.

یعنی هر کی جای من بود شک می کرد. تصمیم گرفتم یه دسته گل بگیرم و برم از سها معذرت خواهی کنم. یه دسته گل خوشگل از گل فروشی گرفتم و رفتم سمت خونه.

استرس داشتم که سها چه عکس العملی نشون می ده. درو باز کردم و رفتم داخل. از پله ها رفتم بالا و در اتاق رو باز کردم. دیدم سها سرشو گذاشته وسط زانوهایش.

دو زانو نشستم رو زمین و به آرومی صداس کردم:

- سها؟

- سرشو بالا آورد. چشمش خورد به دسته گل. دسته گل رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
- چیزه ... امروز رفتم جواب رو گرفتم. تو راست می گفتی. من ... من راستش معذرت می خوام.
- دسته گل رو ازم گرفت، یه خنده هیستیریک کرد، بهم زل زد و گفت:
- تو چی فکر کردی؟ فک کردی که من می بخشمت؟ یعنی زخم اون تهمتا و کتکا با این دسته گل خوب می شه؟
- سرمو انداختم پایین و دستامو مشت کردم. راست می گفت.
- نه آقا هامون! اون سها مرد. سهایبی که به سهیل خیانت کرد ...
- سرمو بالا آوردم و به حالت تعجب نگاهش کردم تا ببینم چی می گه. انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت:
- می دونی به خاطر تو چقدر به سهیل ظلم کردم؟ داشتم با فکرم که همش به تو بود خیانت می کردم.
- همه اینا رو وقتی تعریف می کرد. با گریه می گفت:
- براش کمبود گذاشتم. می دونی چرا؟ چون همش تو توی فکرم بودی ولی تو دیگه لایق دوست داشتن من نیستی.
- توی آشغال حتی به بچه ی خودت رحم نکردی. تموم این زجرایی که می کشم همش به خاطر اینه که دارم مجازات خیانتمو می دم. هر چی زور گفتمی به خاطر دوست داشتنت هیچی نگفتم ولی من از تهمت نمی گذرم. دیگه نمی خوام یک لحظه تحملت کنم.
- من از حرفاش شوکه شده بودم یعنی اون موقع هم به من فکر می کرده؟ دسته گلو پرت کرد تو صورتم و گفت:
- از جلوی چشمام گمشو. ازت متنفرم!
- بلند شد، لباساشو پوشید و به سمت بیرون رفت. قفل شده بودم. دستشو گرفتم و گفتم:
- سها به خاطر بچمون ...!
- دستمو پس زد و گفت:
- خفه شو آشغال! تو پدرش نیستی. یادت نیامد خودت انکارش کردی؟
- زبونم قفل شده بود. هیچی نمی تونستم بگم. داشت می رفت ولی برگشت سمتم، یه نگاه کرد و رفت. اون نگاهش از صد تا فحش بدتر بود. همش تقصیر خودم بود.
- بازم غرورم اجازه نداد جلوی رفتنشو بگیرم و التماس کنم.
- « _____ها »

از این که بی گناهییم ثابت شد خوشحال بودم. این قدر از هامون بدم اومده بود که بدون هیچی از خونه بیرون اومدم. پسر ی مغرور فکر کرده می تونه با یه دسته گل تموم اون تهمتایی که بهم زد رو درست کنه؟ همه چی رو می تونم تحمل کنم جز خیانت و تهمت رو. خیلی زور به آدم میاد.

نمی دونستم کجا برم. من که هیچ کسی رو جز هامون توی تهران نداشتم. خونه پدر شوهرم که نمی شد رفت. دوست نداشتم از دعوی ما بویی ببرند. مونا هم بنده خدا دنبال کارای عروسیشه. مادر و پدرم که شهرستانن. اگه پدرم بفهمه چه اتفاقی افتاده این دفعه حتما می میره.

همین جور توی فکر بودم و راه می رفتم. حدود یک ساعت راه می رفتم که زیر دلم تیر کشید. گرسنم شده بود. راهی جز برگشتن نداشتم. من خودم هیچ، فقط به خاطر بچه ام ولی باید به خاک بکشونمت آقا هامون. الان دور، دور منه. یه شرطی می دارم که عمرا دور و برم پیدات شه.

با خودم گفتم، اگه شرطت رو قبول کرد باید ببخشیش. نه عمرا! اون غرورش از جنس سنگه. عمرا به خاطر من بشکوندش. دیگه نای راه رفتن نداشتم. به خاطر گشنگی فشارم افتاده بود پایین. بغل یکی از مغازها نشستم.

- خانم حالتون خوبه؟ صدای یه پسر بود.

سرمو بلند کردم. یک پسر تقریبا بیست و دو، بیست و سه ساله بود.

- می خواید بیرمتون دکتر؟

با صدایی که به زور شنیده می شد، گفتم:

- نه! زنگ بزنیید به این شماره.

«هامون»

روی تخت دراز کشیده بودم و تو فکر سها بودم. الان کجاست؟

صدای زنگ موبایلم اومد. به پهلو چرخیدم و موبایلمو از میز بغل تخت برداشتم. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

- بله؟

- سلام آقا! یه خانمی حالش بد شده. این شماره رو داد بهم تا زنگ بزنیید بیایید این جا.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- الان شما کجایید؟

بعد از گرفتن آدرس با تمام سرعت خودمو رسوندم به آدرسی که پسر داده بود. دیدم سها روی زمین نشسته و یه پسر تقریبا بیست و دو، بیست و سه ساله داره بهش با بطری آب می ده. از ماشین بیرون اومدم و رفتم سمتشون.

- سها؟

پسر که منو دید گفت:

- سلام! خدا رو شکر اومدید.

بهش دست دادم و گفتم:

- دست شما درد نکنه آقا! ببخشید به زحمت افتادید.

پسر دست به پشت سرش کشید و گفت:

- خواهش می کنم! حالا که شما اومدید من بهتره برم.

خداحافظی کرد و رفت. با بی حالی بهم نگاه کرد. بغلش کردم و بردمش گذاشتمش تو ماشین.

سر راه رفتم سوپر مارکت خرید کردم. تا خونه هیچی نگفتم. به خونه که رسیدیم دوباره سها رو بغل کردم. کمرم درد گرفته بود ولی برام مهم نبود. از پله ها بالا بردمش تا اومدم بذارمش رو تخت یه دفعه روم بالا آورد. چندشم شده بود ولی می دونستم دست خودش نیست. زنگ زدم به پرستار تا آمپول تقویتی به سها بزنه.

شب شده بود. نشسته بودم داشتم فیلم می دیدم که دیدم سها از پله ها داره میاد پایین و رفت تو آشپزخونه. رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- حالت بهتره؟

- اگه تو رو نبینم بهتر می شم. بهتره دور و برم نباشی چون هم من و هم بچه ازت متنفریم.

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- سها باهام درست صحبت کن.

قیافش عصبی شد و با چشمای خشمگین شده گفت:

- چیه؟ به غرورت برخورد؟ من آدم نبودم که هر تهمتی بهم زدی؟

- هر کسی به جای من بود همین کارو می کرد. تو بهم حق بده! دکتر گفته بود من بچه دار نمی شم. وقتی برگه رو دیدم دیوونه شدم.

سها یه نیشخند زد و گفت:

- می دونی چیه؟ اگه می خواهی باهات زندگی کنم باید جلوی همه زانو بزنی و به عشقت اقرار کنی. اون موقع من هر تهمتی زدی رو فراموش می کنم و می ذارم پدر بچه ام باشی.

یه خنده ی عصبی کردم و گفتم:

- نه بابا؟! من پدر اون بچه ام. اون وقت تو می داری؟

- باشه! هر موقع بچه به دنیا اومد می ذارمش و می رم. دستتم به من نمی رسه.

بغلش کردم و گفتم:

- فعلا تو مال منی. من هر موقع بخوام مال من می شی.

به زور داشت از بغلم بیرون می اومد.

- چیه؟ چون گفتم با فکر تو به شوهرم خیانت می کردم گفتی این خر خودمه؟ نه آقا! اشتباه کردم. تاوانشم پس دادم.

می رم با کسی زندگی می کنم که به خاطرم غرورشو نادیده بگیره.

بازوشو آروم گرفتم و گفتم:

- چی گفتی؟ داری از حدت بیشتر حرف می زنی. چطور جرات می کنی درباره یه مرد دیگه صحبت بکنی؟

با تمام تواناییش تف کرد تو صورتم. ضربه ای زد به سینه ام و هولم داد و رفت از پله ها بالا. بخار از سرم داشت بیرون

می اومد. رفتم دنبالش تو اتاق که یهو دیدم شلوار سها خونی شده.

- سها خون!

بلند شد و داد زد:

- هامون بچه ام!

من همون جور شوکه ایستاده بودم. سها داشت گریه می کرد و می گفت:

- هامون تو رو خدا بچمو نجات بده!

سریع لباسشو پوشوندم تنش و بغلش کردم بردمش بیمارستان. سها همش گریه می کرد. این قدر تند می رفتم که

زدم به پشت یه ماشین دویست و شش. دو تا پسر هیكلی از ماشین بیرون اومدن. به سها نگاه کردم. از بس که گریه

کرده بود بی حال بود. عصبی بودم! از ماشین رفتم بیرون رفتم. پسره با فریاد گفت:

- آهای گاری چی چرا مثل یابو می رونی؟

از حرفش عصبی شدم و گفتم:

- درست صحبت کن آقا! زخم مریضه دارم می برم بیمارستان.

- به درک که مریضه!

با این حرفش آتیشی شدم. یقشو گرفتم و گفتم:

- یابو بهت می گم زنم مریضه. چرا نمی فهمی؟

پسره قاطی کرد. یه مشت خوابوند تو صورتم. احساس کردم صورتم سر شد. اون یکی هم اومد منو از پشت گرفت و راننده تا تونست منو زد. هیچ کس اون موقع شب تو خیابون نبود. وقتی منو ول کردن، راننده گفت:

- حالا مثل آدم بیمه ات رو بده.

از درد به خودم می پیچیدم. دست کردم تو جیب کتم و بیمه رو دادم و رفتند.

با حال خراب و صورت داغون سوار ماشین شدم. سها بیهوش شده بود. قلبم تیر کشید. سریع سوییچ ماشین رو چرخوندم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

وقتی رسیدیم به بیمارستان بغلش کردم و رفتم تو بیمارستان داد زدم:

- به یه دکتر بگید بیادا!

پرستارا سمتم اومدن.

- آقا چه خبره؟

داد زدم:

- ساکت شو! فقط بگو دکتر کجاست؟

دیدم یه خانمی با مانتوی سفید اومد و گفت:

- من ماما هستم. سریع بیارش تو اتاق معاینه.

بردمش تو اتاق. با دست به صندلی مخصوص اشاره کرد. گذاشتمش روی صندلی. سها بیحال بود. دکتر به صورتم خیره شد و گفت:

- آقا شما برید بیرون.

رفتم بیرون و نشستم روی صندلی بیمارستان. سرمو گذاشتم بین دو تا دستام و فکر کردم. چی کار کردم؟ دارم به خاطر غرورم بچمو از دست می دم؟ سها راست می گفت. من خیلی خود خواهم. پرستارا بدجور بهم نگاه می کردند. فکر کنم روی گونم کبود شده بود. در باز شد و دکتر منو صدا زد. به حالت التماس گفتم:

- دکتر چی شد؟

- آروم باشید آقا! خدا رو شکر بچه سالمه فقط باید مواظب باشید.

توی نسخه داروهاشو نوشت و گفت:

- حالا هم بیا این داروهاشو بگیر و سرمش که تموم شد ببرش خونه.

داشتم نسخه رو می گرفتم که کشید عقب و گفت:

- بعد هم خانمت نباید عصبی بشه.

سرمو به معنای باشه تکون دادم و سریع رفتم سمت داروخانه.

«ســــــــــــها»

چشامو وا کردم. نمی دونستم کجا هستم. یه ذره فکر می کنم و یادم میاد خونریزی داشتم. هامون منو آورد این جا.

دستمو کشیدم روی شکمم و گفتم:

- بچه ام ... بچه ام!

خانم دکتری با چهره ای مهربون اومد بالای سرم و گفت:

- خانم آروم! بچه ات سالمه اگه این قدر حرص نخوری. نمی دونی شوهرت چی کار کرد. تموم بیمارستانو به هم ریخته بود. بدبخت باید برای اونم یه سرم می نوشتم.

ازش بیشتر از قبل بدم اومده بود. هامون با صورت زخم و زیلی اومد داخل اتاق ولی اصلا دلم براش نسوخت. دکتر گفت:

- تنهاتون می دارم.

سرمو کردم اون ور که نبینمش. دستمو گرفتم. هرچی تقلا کردم نتونستم از تو دستش دربیارمش.

- سها عزیزم؟

تمام نفرتمو ریختم تو چشمام و گفتم:

- برو گمشو بیرون! دیگه حق نداری با من صحبت کنی.

ساکت بود. سرشو انداخته بود پایین. پرستار اومد سوزن سرم رو کشید و جاش پنبه گذاشت. یه چند دقیقه ای نشستیم. وقتی سرمو بلند کردم، دیدم هامون هنوز اون جاست.

دوست داشتم لجشو در بیارم ولی فکر کردم ممکنه دوباره قاطی کنه و بلایی سر بچم بیاره. بلند شدم، کفشامو پوشیدم و بدون این که بهش نگاه کنم راه افتادم به سمت ماشین. به خاطر آرام بخشی که زده بودند سرم گیج بود. بازومو گرفت و گفت:

- کاری بهت ندارم فقط می برمت سمت ماشین.

خیلی پررو بود. یه نفس عمیق کشیدم و با حرص دادم بیرون. سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه.

«هامون»

یک هفته است سها حتی بهم نگاه هم نمی کنه. فردا شب عروسی سینا و موناست. نمی دونم سها می خواد چی کار کنه. به خاطر این غرور لعنتیم سها رو دارم از دست می دم. خدایا چی کار کنم؟! شب ها وقتی کنارم نیست بد می خوابم یا خوابای ناجور می بینم. امشب حتی برام غذا رو هم آماده نکرد.

دلخیزی گرفته بود. خودم با دست خودم زندگیمو به آتیش کشوندم. یه بغض لعنتی اندازه یه گردو تو گلووم گیر کرده. باید می رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم. صدای رعد و برق اومد، ضبط ماشین رو روشن کردم.

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

یاد اون شب توی جنگل می افتم. شبی که چشمای معصومش قلبمو عاشق کرد. به جای خلوتی رسیدم. از ماشین پیاده شدم و صدای ضبط رو زیاد کردم.

بذار چشماتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

اشک های تو صورتم با بارون یکی می شن. گذاشتم این بغض لعنتی سر باز کنه. دیگه این غرور لعنتی هم نتونست جلوی اشکامو بگیره.

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

چشمای معصومش وقتی که جلوی بچه ها پشش زدم یادم افتاد. قلبم آتیش گرفت و دوباره اشکام جاری شدن. هر کاری کردم، هر چی داد زدم کوتاه اومد.

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هات رو تو قلبت دیگه

وقتی بهش تهمت زدم چشمای قهوه ای قشنگش داد می زدن که من اشتباهی نکردم.

غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست باید دل شکسته ات کنه

ولی باز هم اشتباه کردم. موقعی که داشت تمام اشتباهاتم رو بهم گوشزد می کرد بازم این غرور لعنتی اونو اذیتش کرد.

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

خدایا ببین! منم هامون آریا! ببین چه جوری دل عشقمو شکستم؟ می دونم اشتباه کردم.

هنوز عاشقی و دوستش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

ولی باز این غرور لعنتی که از جنس سنگه نمی ذاره. نه! من بدون سها دیوونه می شم. بدون اون نمی تونم.

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی.

امروز سها با آژانس رفت آرایشگاه. از اون جا هم خودش می ره. یه نگاه کردم به ساعت. باید منم کم حاضر بشم. حاضر شدم و رفتم سمت باغی که عروسی اون جاست. ماشین رو پارک کردم، دزدگیر رو زدم و داخل باغ شدم. به اطراف نگاه کردم تا سها رو پیدا کنم.

چشمامو ریز کردم و دیدم یه پسر بغل سها نشسته. نفسمو بیرون می دم و به خودم می گم، نه! الان جای عصبانی شدن نیست. تو باید درستش کنی نه خراب تر از این.

به سمت میزی که سها نشسته می رم. می رم جلو و با خنده ای که همش مصنوعیه می گم:

- سلام!

پسر که فکر کنم برادر مونا بود بلند شد، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام! شما باید آقا هامون باشید. من مسعود برادر مونا هستم.

بپش دست دادم و گفتم:

- خوشبختم!

تازه نگاهم به سها افتاد. چقدر خوشگل شده بود! مسعود به من و سها نگاه کرد و گفت:

- با اجازه من دیگه برم.

نشستم بغل سها و گفتم:

- سلام.

- سلام.

به حالت طلبکارانه بهم نگاه کرد و گفت:

- چه عجب! می داشتی آخر شب می اومدی.

منم با پرووی گفتم:

- آخر شب سینا که منو راه نمی ده. می خواد با خانمش تنها باشه.

با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی که منظورم چیه؟!

سها به چشم غره بهم رفت و گفت:

- خیلی پررو و بی تربیتی!

چقدر دلم برای غر زدنش تنگ شده بود. آهنگ لایت زده شد. سها بلند شد، می خواستم بگم کجا ولی خودمو کنترل کردم.

- بلند شو بریم وسط حداقل بدونند تو شوهرمی. همش تنها رقصیدم.

منم از خدا خواسته بلند شدم، دستشو گرفتم و گفتم:

- بریم عزیزم!

رفتیم وسط و دستامو حلقه کردم دور کمرش. چقدر دلم برای بغل کردنش تنگ شده بود.

- سها هنوز نمی خوای منو ببخشی؟

سرشو بالا گرفت و گفت:

- من که شرطمو گفتم. هر موقع جلوی همه اعلام کردی دوستم داری، منم قول می دم تا آخر عمرم با تو باشم.

می دونست نمی تونم این کارو کنم که این شرطو گذاشت. تو فکر رفتیم. یه لحظه هم نمی تونستم فکر از دست دادنشو بکنم. باید می شکوندم این غرورمو.

یاد به شعری افتادم.

« تو که تنها کسی هستی که جان را در تو می جویم

نمی دانم چه خواهد شد اسیرم در دو راهی ها

غرورم یک طرف ماند و دل دیوانه ام این جا

چه می شد بشکنم روزی غرور جنس سنگی را

بگویم عاشقت هستم بمان با من تو ای زیبا!»

آهنگ که تموم شد از من سوا شد. داشت می رفت سمت میزمون که دنبالش رفتم و داد زدم:

- سها؟

برگشت سمتم. نگاه کردم و دیدم همه بچه های دانشگاه داشتند ما رو نگاه می کردند. به چشماش زل زدم. خیلی برام سخت بود. یه نفس عمیق کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- سها دوستت دارم!

همه داشتن با شوک منو نگاه می کردن. چشمای سها از حدقه در اومده بود و دهنش از تعجب وا مونده بود. باورش نمی شد من این کارو بکنم.

یه نفس راحت کشیدم. احساس سبکی می کردم. چقدر این حرف تو دلم سنگینی می کرد. رفتم جلو، دستشو گرفتم. همون جور ناباورانه داشت منو نگاه می کرد.

- حالا تا آخر عمرت با من می مونی؟

چشماش پر از اشک شدن. سریع رفت سمت بیرون. به بقیه نگاه کردم. همه داشتند با تعجب به من نگاه می کردند مخصوصا دخترها. بیخیالشون شدم. مهم این بود که سها رو از دست ندم. منم دنبالش رفتم، دستشو گرفتم کشیدمش سمت جای خلوت و گفتم:

- جوابمو ندادی؟!

- هامون یعنی خودتی؟ یعنی من خواب نمی بینم؟

خندیدم و گفتم:

- پس فکر کردی کیه؟ خودمم!

نگاه کردم به لباس که رژ قرمز زیباتریش کرده بود و سریع لبامو گذاشتم روی لباس. سرمو کشیدم عقب و گفتم:

- بقیه اش باشه برای شب. حالا بیا بریم مردم فکرای بد می کنن.

خندید و گفت:

- هنوز باورم نمی شه هامون.

گفتم:

- بیا بریم که من طاقت تنها با تو بودن رو ندارم. یه دفعه دیدی این پشت مشتتا کاری دستت می دم.

زد به شونم و گفت:

- خیلی پررویی!

دستشو گرفتم و گفتم:

- راستی یه چیزی ...؟!؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟!؟

- خیلی خوشگل شدی!

- هامون تو دلت می خواد امشب غش کنم؟

- نه عزیزم! من شب باهات کار دارم.

بعد دستای ظریفشو تو دستم گرفتم و بوسیدمشون.

یه هفته بود که حتی بهش نگاه هم نکرده بودم. شبا بد می خوابیدم. درسته بهم بد کرده بود ولی من هنوز دوستش داشتم. دلم برای آغوشش تنگ شده بود ولی باید تنبیهش می کردم. خیلی براش کوتاه اومدم.

وقتی مونا فهمید حامله شدم پشت تلفن جیغ بلندی کشید که گوشم کر شدش ولی هنوز به خانوادم خبر ندادم.

نمی دونستم باید چی کار بکنم. به خودم گفتم به موقعش می گم. امروز خودم با آژانس بدون این که به هامون بگم رفتم آرایشگاه. انگار خودش هم فهمیده نباید کاری کنه. از این فکر لبخند خبیثانه ای زد. بعد از آرایشگاه هم با آژانس رفتم سمت باغ. وقتی داخل باغ شدم همه از من سراغ هامون رو می گرفتن و من به بهانه کارش رو می آوردم.

مونا و سینا هم اومدن ولی هامون هنوز نیومده بود. همه یه جور بهم نگاه می کردند. مسعود اومد پیشم نشست. داشتیم در مورد زندگی حرف می زدیم که هامون اومد. به خاطر این که همه روی ما زوم کرده بودن، خیلی آروم گفتم:

- می داشتی آخر شب می اومدی.

